هو الله

[illegible]

این کتاب

مجموعه ایست مشحون بهر گونه

گل و ریاحین رباعیات سلطان الفصحا

حکیم عمر خیام و رباعیات مرشد السالکین محبوب

حضرت باری باباطاهر همدانی و رباعیات خواجه ابوسعید ابو الخیر

و رباعیات و مناجات خواجه عبدالله انصاری که تاکنون بدین

نیکوئی طبع نشده بملاحظه اینکه رباعیات و مناجات

خواجه عبدالله انصاری را بدین کتاب

ملحق نمودیم و بالله التوفیق

وهو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آن را

وله

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را
گردد به لعب زمانه قانع ما را
پیوسته مرا نهی همین منع کنی
خود دست تهی بس است مانع ما را

وله

چون عهده نمی شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

وله

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا
در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزمی چو بهشت است مرا جز می نیست
خوبست که در بهشت ره نیست مرا

وله

بت گفت به بت پرست کای عابد ما
دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما ز جمال خود تجلی کرده است
آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

وله

بر دست یکی تیغ جواب است مرا
گر وصل همه سال فتح باب است مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا
ور کاسه و جام شراب است مرا

وله

وانی که چه بدنی است ای دلبر ما
این جهتی نرفته از بر ما
خود کس بفرستی و نپرسی هرگز
تا غیب چها می کند و بر سر ما

وله

می قوت جسم و قوت جان است مرا
می کاشف اسرار نهان است مرا
دیگر طلب دنی و عقبی نکنم
یک جرعه به از هر دو جهان است مرا

وله

از آتش و باد و ما کجا بود این جا
ور بایه شود تا کجا بود این جا
آن کس که مرا تمام خرابی کرد
در اصل خرابات کجا بود این جا

وله

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه کنند از گل ما

وله

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده بوئید مرا

وله

از باده ناب لعل شد گوهر ما
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

از چه نبود بسته و دل پر غم را
هجر تو حزین کرد و دل خرم را
من هیچ ندانم بتو خوش میکردم
تا کی هجر تو چکنم عالم را

وله

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

وله

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و تو کج میبینی
رو چاره دیده کن رها کن ما را

وله

تا عاشق همه روزه مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

وله

ساقی قدحی که کارساز است خدا
ور رحمت خود بنده نواز است خدا

می خور بچهار و بار طاعت بفروش — کز طاعت خلق بی‌نیاز است خدا
ساقی نظری به بیکسان بهر خدا — بشکن بت تا بوالهوسان بهر خدا

وله

ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات — ما را بوصال خود رسان بهر خدا
قرآن که مهین کلام خوانند اورا — گه گاه نه بر دوام خوانند اورا

وله

در خط پیاله آیتی روشن هست — کاندر همه جا مدام خوانند اورا
ای آنکه گزیده جهانی تو مرا — خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا

وله

از جان صنما عزیزتر چیزی نیست — صد بار عزیزتر از آنی تو مرا
امشب بر ماست که آورد ترا — ور چه ره بدین دست که آورد ترا

وله

نزدیک کسی که بی تو در آتش بود — چون باد بدین دست که آورد ترا
خواهی ز فراق در فغان دار مرا — خواهی ز وصال شادمان دار مرا

وله

من با تو نگویم که چسان دار مرا — زان سان که دلت خواست چنان دار مرا
ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — چون گردش دوران سر و سامان مطلب

وله

درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب
روزی که بدست بر نهم جام شراب — وز غایت خرمی شوم مست و خراب

وله

صد معجزه پیدا بکنم اندر باب — زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب
چندان بخورم شراب کاین بوی شراب — آید ز تراب چون روم زیر تراب

وله

تا بر سر خاک من رسد مخموری — از بوی شراب من شود مست و خراب
ما و می و معشوق درین کنج خراب — جان و دل و جام و جامه در رهن شراب

وله

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب
با ایلم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و دین و عقل مرهون شراب

وله

سر در سر می کرد و می در سر می — بنیاد نهاد خانه مانند حباب
بط می گفت با ماهی در تب و تاب — باشد که بجوی رفته باز آید آب

وله

بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب — دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

و له
بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب — به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز — پای من و جستن وصالت همه شب

و له
روزی که دو مهلت است می خور می ناب — کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد — تو نیز شب و روز همین نوش شراب

و له
ما نیم نهاده سر بفرمان شراب — جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست — هم بر لب ساغر آمده جان شراب

و له
در کوی نیاز هر دلی را دریاب — در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد — کعبه چه روی برو دلی را دریاب

و له
جامی و میی و ساقیی بر لب کشت — این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس — که رفت بدوزخ و که آمد به بهشت

و له
چون نیست حقیقت یقین اندر دست — نتوان باامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

و له
گر گل نبود نصیب ما خار بس است — ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

و له
چون نیست ز هر چه هست جز باده بدست — چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست — آنگاه که هر چه نیست در عالم هست

و له
امروز ترا دسترس فردا نیست — و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

و له
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری حادثه دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

و له
آن بت که دلم ز هجر او زار شده است — او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم — چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

و له
هر دل که درو مهر محبت بسرشت — گر ساکن مسجد است و گر اهل کنشت

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت — آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

وله

دوری که درو آمدن و رفتن ماست — آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست — کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا همه جای نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است — میدان بیقین که حق بدست من و تست

وله

با کافر عشقیم و مسلمان دگر است — با مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب — بازارچه قصب فروشان دگر است

وله

می خوردن شاد بودن آئین من است — فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست — گفتا دل خرم تو کابین من است

وله

سر از همه ناکسان نهان باید داشت — راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چکنی — چشم از همه مردمان نهان باید داشت

وله

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست — گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی — نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

وله

گویند که می به ماه شعبان نه رواست — نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول — ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

وله

چون هشیارم طرب ز من پنهانست — چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری — من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

وله

زان باده که عمر را حیات دگر است — پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است — بشتاب که آن که عمر من درگذر است

وله

هرگه که غمی ملازم دل شود است — با قصهٔ کار خویش مشکل شود است
حال دل دیگری بباید پرسید — تا خسته دلی تمام حاصل شود است

وله

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت — منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس — زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

وله

عمری بگل و باده برفتیم بگشت — یک کام من از دو جهان است نگشت

از می چو نشد هیچ مرادم حاصل — از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم بگشت

از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راه رو باز نگشت

وله

لعل است می ناب و ساغر کان است — جسم است پیاله و شرابش جان است

آن جام بلورین که ز می خندان است — اشکی است که خون دل درو پنهان است

وله

سر طرز سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست

پس گفت مرا معلم از علم درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ باتست

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار من از گشت همی نیک نگشت

در ناخوشی زمانه باری عمرم — گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

وله

در پرده اسرار کسی راه نیست — زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

وله

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

وله

می در کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریزپای چون سیماب است

برخیز که بیداری دولت خواب است — دریاب که آتش جوانی آب است

وله

در دهر بر اهل تحقیق نزاست — زیرا که درین راه کسی نیست درست

هر کس زده دست عجز در شاخ امید — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

وله

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست — چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

وله

می آید و از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت

می خور که ندانی ز کجا آمده‌ای — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

وله

می گرچه بشرع زشت است خوشست — چون در کف شاهی غلام است خوشست

طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو است

وله

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

وله

دنیا نه مقام است و نه جای نشست — فرزانه در و خراب اولی تر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

وله

چون آمدنم بمن نه بد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمی ست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

وله

گویند مرا که شور با حور خوش است — من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشو — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت — پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت — سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

وله

می نوش که عمر جاودانی این است — خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

وله

ای دل چه نصیب تو همه خون شدن است — احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو درین تنم چه کار آمده‌ای — چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

وله

با با دو صنم قلب منسکر و جفت — جاروب طرب خانه با پلک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت — می خور که بسی زیر زمین باید خفت

وله

خیام تنت بخیمه می ماند راست — سلطان روحست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فکند خیمه که سلطان برخواست

وله

با با فلک ار جنگ ندارد عجب است — گر بر سر با سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده و قصه فروخت — در مدرسه گر ننگ ندارد عجب است

وله

سر جان شریف گو شناسای نهفت است — داند که هر آنچه آمد از جا نگهست
چیزی که بما رسد از حکم قضاست — کو نیلی ز بهر چه سبز و دی گلست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

وله

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه تازه لعبتی حورسرشت
پیش آر که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند فارغ ز کنشت

وله

ای می لب لعل یار پیدا بدست
زانرو که شگرف داری انگار بدست
زان شیشه زمی لاله قدح برخوردار
کآورد بچون لعل لب یار بدست

وله

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست
بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست
پس روز پسین حساب بر بنده چراست

وله

ما و خرابات ز می خوردن ماست
چون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

وله

نه لایق مسجدم نه درخورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

وله

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

وله

با آنکه [illegible] یارانت
غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزنها چون افتد
گر ذره فزونست هوادارانت

وله

چون دی بپری یا به بیکار گذشت
شادی و غم و محنت دنیا گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش
کاین عمر چنانچه آمد از کار گذشت

وله

گنبد خرد هم درخور اثبات تو نیست
واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

وله

از گردش چرخ هیچ مقصودم نیست
جز رنج زمانه هیچ سودم هم نیست

هرچند بکار خویش در می‌نگرم
عمری بگذشت هیچ معلومم نیست

وله

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

ایضاً

از بزم خرد عقل دلیل میسره گفت
از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است
من چون بشنوم چونکه خدایش سره گفت

وله

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست
مقصود تویی و بر محمد صلوات

وله

ساقی می معرفت مرا اکرمت است
در مشرب همیرفقان معصیت است
بی معرفت آدمی چکار آید هیچ
مقصود ز آدمی همین معرفت است

وله

ساقی فلک از بهر عطای تو کفی است
در کوی تو صد کعبه جان در طرفی است
در کعبه جان نهی شرف گر بسرم
ور در ره کعبه هم بسرم شرفی است

وله

ساقی نظری که دل خوش از دیدن تست
جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر من میداند
جام جم عاشقان دل روشن تست

وله

این گنبد لاجوردی و زرین طشت
بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

وله

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است
در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می پندار
کان دست کریم شهسواری بوده است

وله

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحر گاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

وله

گفتم بخبر حابت با ایمان درست
زنار مغان را بمیان بستم چست
شاگرد خرابات بد نامی من
رختم بدر افکند و خرابات بشست

وله

میخانه و کعبه خانه بندگی است
ناقوس نه دن بتخانه بندگی است
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه بندگی است

وله
ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
گر شادی از یک نفس آن نه کسی است
خوش باش ز هرچه پیش آید ز جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

وله
ساقی می از عارض پر خوی تست
چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست
صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

وله
ساقی دل ما سوخته از مشتاقی است
باز آ که طبیب دردمندان ساقی است
جان دادن امید است مرا در قدمت
تا جان بود هم امیدواری باقی است

وله
ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست
جنت می و ساقی بود و باقی چیست
اینجاست می و ساقی و اینجاست همین
پس در دو جهان به از می و ساقی چیست

وله
ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دمست
کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

وله
از منزل کفر تا بدین یکنفس است
وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

وله
آن لعل گران بها ز کانی دگر است
وان در یگانه را نشانی دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست
افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

وله
ساقی قدحی که آنکه این خاک بشر
خط بر سر ما مستی عشق تو نوشت
معمور بود شاهد و باده جهان
موعود بود نکو شد و حور بهشت

وله
امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید زانکه تلخست خوشست
تلخست از آنکه زندگانی من است

وله
ای دل چو زمانه می کند غمناکت
تا که برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

وله
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

وله
چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن ‌ تا کاه ترا چو خاک گرداند پست

وله
چون باد همی شد آمد چابک و چست ‌ زان پیش که هیچ پاره بهم بود درست

از ضعف کنون همچو نفس بیماران ‌ می آیم و میروم و می سالکن و سست

پس خون کسان که چرخ میباک بریخت ‌ پس گل که برآمد از گل پاک بریخت

بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو ‌ بس غنچۀ ناشکفته بر خاک بریخت

وله
ساقی قدحی که شمع دل درنگرفت ‌ تا زآتش می زندگی از سر نگرفت

آه از می لعلت که برین بادۀ ناب ‌ هر کس که لبی نهاد و لب برنگرفت

وله
ساقی به عیش به برافروخته است ‌ می ده که فلک نکتۀ آموخته است

دانی که اجل چو برق خرمن سوز است ‌ تا درنگری خرمن ما سوخته است

وله
ساقی چه کنم که دل کبابم ز غمت ‌ بیهوش ترا زمست شرابم ز غمت

هر چند کسی خرابیم شرح دهد ‌ باشد که بیش از آن خرابم ز غمت

وله
سیم ارچه نه مایۀ خردمندان است ‌ بی سیم نزار باغ جهان نالان است

از دست تهی بنفشه سر بر زانوست ‌ در کیسۀ زر دهان گل خندان است

وله
سر دفتر عالم معانی عشق است ‌ سر بیت قصیدۀ جوانی عشق است

ای آنکه خبر نداری از عالم عشق ‌ این نکته بدان که زندگانی عشق است

وله
طوریست که صد هزار موسی دیده است ‌ دیریست که صد هزار عیسی دیده است

قصریست که صد هزار قیصر بگذشت ‌ طاقیست که صد هزار کسری دیده است

وله
در میکدۀ عشق اجل اسم منست ‌ این صورت کون جملگی جسم منست

من جان جهانم اندرین دیر مغان ‌ رندی و پرستیدن من قسم منست

وله
در دهر مرا شراب و شاهد هوس است ‌ هر چشم و دلم منتظر پیش و پس است

ا
در دل نه ز راستی یاری و مستی خبری ‌ مقصود من از هر دو جهان یکنفس است

وله
در داوری غیب چون دویدن هوس است ‌ در عیب کسان نظر بریدن هوس است

زین سان که بسی حواصل جهان همی شکنیم ‌ دامن ز زمانه درکشیدن هوس است

وله
گر بر فلکی بخاک باز آرندت — ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله ببینه تو چون تا بتوانی — آزار مجوی تا بنیاز آرندت

وله
ور ناصحی قرابه غلغل می چو خوش است — آواز سماع و ناله نی چه خوش است
در تربت دلفریب و در سیر مهتاب — فارغ ز غم زمانه هاهی چه خوش است

وله
ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت — مهر تو شکفته تا ابد خواهد داشت
دامن بفشان زناز بر اهل نیاز — کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

وله
ساقی ز دست سفر نخواهیم گرفت — گر هم بکشی صدر نخواهیم گرفت
گیرم که زخاک برنگیری سر ما — ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

وله
ساقی ببرم گر نیست یاقوت لبت — در آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم — چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

وله
ساقی زمئی که لعلت آن را ساقیست — دل بر نکنم تا دمی از من باقی است
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم — گستاخی من ز غایت مشتاقی است

وله
ساقی به رخسار تو جان همه است — دلدار من است و دلستان همه است
خوبست بصفت نه مهر در آب خوشست — تنها نه از آن من که زان همه است

وله
در عشق تو از ملامتم ننگی نیست — نامردان را از این قدح رنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردان است — با بیخبران در این سخن جنگی نیست

وله
گفتم که نکو درست باشد عهدت — بر قاعده نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو پیمان و جهان — ای نور دو دیده سست باشد عهدت

وله
گفتم که سر زلف تو بس بر خود واست — گفتا که تو تن بنه اگر سر خود واست
گفتم بروزی ز قامتت بر نخورم — گفتا که ز سرو کی کسی بر خوردست

وله
ما را گویند دوزخی باشد مست — قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود — فردا بینی بهشت همچون کف دست

وله
فاسق خوانند مردمانم پیوست — من بی گنهم خیالشان بین که چه هست

بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطه و زنا جرم نه هست

وله

ده عقل نه رواق و نه هشت بهشت
هفت اختر و از شش جهة این نار و خشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

مصنف

سر دو جهان از قدح مستانه است
خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است
در شیشهٔ می اگر بدانی آن است

وله

بر روی تو زلف را اقامت هوس است
سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد چشمت
آن کافر مست را امامت هوس است

وله

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

وله

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست
در پیر بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی وی
در آب حیات و چشمهٔ کوثر نیست

وله

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است
شیران همه رفته‌اند سر بیشه تهی است
هر شب ز حباب کف دهی شیشهٔ چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهی است

وله

ساقی که رخت ز جام جمشید به است
مردن بر هت ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که روز من روشن از وست
هر ذره ز صد هزار خورشید به است

وله

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد شکسته بطوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت است

وله

ای ساقی از آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آئین شما
معشوقه بجام خوردن آئین من است

وله

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طایفه رونده راهی در پیش
آلاره عشق را که سالاری نیست

وله

گل گفت به از لقای من روئی نیست
چندین ستم گلاب گر باره کجاست
بلبل بزبان حال با او می گفت
یکروز که خندید که سالی گریست

بی نامی من عمر بسر شد و گهی بگذشت — وین عمر عزیز نیز از بسی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد — صد کاسه بیابی که عروسی بگذشت

وله

ساقی دل من ز درد فرسوده تر است — کو زیر زمین ز من دل آسوده تر است
هر چند بچون دیده دامن تر هم — وانگاه ترم ز دیده آلوده تر است

وله

ساقی چند از غم تو هم آه که نیست — صد من ز رخت حق است آگاه که نیست
مقصود دو عالم بجز از تو بس دل من — والله که نیست هم بالله که نیست

وله

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت — بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است — بیچاره اگر دهی بسر خواهد رفت

وله

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است — دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری — گل خاک شده است سبزه خاشاک شده است

وله

ساقی می کهنه یار دیرین من است — با دختر رز عیش به آئین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست — من باده خورم که باده خود دین من است

وله

ساقی که بلا کم ز غم هجرانت — هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم رفتنت — باز آی که صد هزار جان قربانت

وله

در عالم خاکی که شکر لب باست — بسیار بجستیم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماهی نیست روشن گفتیم — چون قد تو سرو نیست نیکو دیدیم راست

وله

آن باده که قابل جهاتست ذات است — گاهی حیوان میشود و گاه نبات است
تا ظن نبری که هست گردد هیهات — موصوف بذات است اگر هست صفات

وله

عمریست که مداحی تو دیدن من است — واسباب می است هر چه در کردن من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا — خوشباش که استاد تو شاگرد من است

وله

در صحبت ... و دنیا و گذشت — آتشکده دوزخ است و جای بهشت
آنکس که اسرار خدا ... است — زین تخم در آنده ... دل ... گذشت

وله

امروز که ... ما را ... است — می نوش کن از قدح چه جامی جا...

هر روز اگر یک قدح می نخوری
امروز دو خور که سید الایام است

وله

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
تو داد کن از هرچه که هر دم ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمی است

وله

با مطرب و می خور سرشتی گر هست
با آب و ان لب کشتی گر هست
هر زین نبود دوزخ فرسوده شتاب
خطا که جز این طینت بهشتی گر هست

وله

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

وله

هیهات که این جسم مجسم هیچ است
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابسته یک دمیم و آنهم هیچ است

وله

در عالم خاک باشیدم و رفت
صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست
چندانکه بداشتی بیاشیدم و رفت

وله

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

وله

می میخورم مخالفان از چپ و راست
گو میخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست

وله

دوران جهان بی می و ساقی هیچست
بی زمزمه نای عراقی هیچست
هرچند در احوال جهان می نگرم
حاصل همه عشرتست باقی هیچ است

وله

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

وله

دریاب که از روح خدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

وله

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است

وله

یزدان چو گل وجود ما آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

وله

بر لوح نشان بود و نهان بود هست
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

وله

تهدید اجل و بیم فنا هستی نیست
ورنه ز قضا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد و از وجود من دست بشست

وله

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوان گفتن

وله

با باده نشین که ملک محمود این است
از چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

وله

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

وله

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک میباید خفت

وله

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

وله

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

وله

وین کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

وله

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت
می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل
گویند فلان پیاله بر دست گرفت

وله

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است

با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم — با معصیتم اگر ببخشی کرم است

وله

اکنون که گل سعادتت پربار است — دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است — دریافتن روز چنین دشوار است

وله

مهتاب به نور دامن شب بشکافت — می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی — اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

پیش من و تو مرد و بسی زن بوده است — کافاق ز جمله شان مزین بوده است
زودا که تن تو خاک گردد زیرا — خاک تو دگر هزار ره تن بوده است

وله

باد صبا دلم چه بوی تو گرفت — یار بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز بهشتش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

وله

آن قصر که بهرام در او جام گرفت — آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر — بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

وله

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت — با خلق بجز نیکوی رفتار نگرفت
چیزی که در تصور عقل آید — گر دم ز نیک یا قضا در نگرفت

وله

گویی که فضل حق با سافی غنیست — ور تو بگویی کانچه پیدا نیست
با این همه شکرلب و شیرین گو — چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

و

آخر ز ابر خود زابر نور و زبهشت — این دهر شکسته دل بهو کشت سرشت
با سبزه خطی و سبزه زاری و منی — ای بچه اگه سبزه از خاک تو رست

وله

چند از غم بیهوده دریا باختست — تو میدیه چو بستان نگذشت
شب من و سمیر جوانان گذشت — می خواهم و معشوقه و دو تن بهشت

وله

هر کو رقمی ز عقل در دل ننگاشت — بگذر و ز عمر خویش ضایع نگذاشت
در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

وله

ای وای بر آن دل که در او سوز نیست — سودازده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد — ضایعتر از آن روز ترا روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

وله

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم و ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

وله

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دف در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب خرد که دایم مست است

وله

از یار رفیقی بجز باقی مانده است
در صحبت عمر بیوفا کی مانده است
از باده دوش نیمی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

وله

نفست بسیک خانه همی ماند راست
جز بانگ بیابان تهی از هیچ نواست
روبه صفت است خواب خرگوشش ده
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

وله

پر خون ز فراق جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

لذات این طایفه جز دودی نیست
در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم
در دامن هر که میزنم سودی نیست

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش منست
ور خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش منست

وله

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج
با خود نبری گرچه بسی داری گنج

وله

گر مطرب و می تا بهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز میباید خوش
سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

وله

ای عارض تو نهاده بر نسترن طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح

وی غمزهٔ تو داده شه مائل را
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

وله

چون میگذرد عمر چه شیرین چه تلخ
پیمانه چه پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره بسلخ

وله

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وله

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقی است درین باده که مستان دانند

وله

زآوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

وله

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

وله

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

وله

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحر خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

وله

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
زاهد ز چه خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده‌ام که در تر گیرد

وله

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

وله

در راه تو از طاعت من هیچ فزود
ور معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد
گیرنده دیری و گذارنده زود

وله

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست میباید شد
آزاده ز هر چه هست میباید بود

جانم بفدای آنکه او اهل بود — سر در قدمش کنم اگر سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

وله

آنها که کهن شدند و اینها که نوند — هر یک بمراد خویش یک تک بدوند
این سفله جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله

دل چراغی است که نور از رخ دلبر گیرد — ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع سپروانه دلی باید گفت — کاین حدیثی است که در سوختگان در گیرد

وله

می گر چه حرامست ولی تا که خورد — وانگاه چه مقدار و دیگر با که خورد
انگاه که این سه چار شد آمد جمع — پس می نخورد مردم دانا که خورد

وله

آنها که فلک دیده و دهر آرایند — آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین — خلقی است که تا خدای بر آیند

وله

این قافلهٔ عمر عجب می گذرد — دریاب دمی که با طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله که شب می گذرد

وله

آنها که در آمدند و در جوش شدند — آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند — در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

وله

بر چشم تو ار چه عاشقان یکتایند — یکراهی بدان که عاقلان یکتایند
بر پای تعصب خویش کت برپایند — بسیار چه نو شدند و بسیار آیند

وله

پوسیده مرقع اند و در خامی چند — نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند — بدنام کنندهٔ نکونامی چند

وله

آنکس که کننده بر داد سهل بود — این نکته بگو بدار که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن — نزد حکیم غایت جهل بود

وله

هستی همه دانای فلکست میدانند — او موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چکنی که یک بیک میداند

وله

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود — اندیشه جهد ما کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

وله

این چرخ جفا پیشه و فانی بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

وله

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

وله

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

وله

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
جز جام لبالب و سبائی نخورد
هم در دل باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم جو و منی نخورد

وله

کم کن طمع از جهان بسیری خرسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش و می چنانکه این دور فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

وله

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

وله

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاکی بدنانست چه می پندارند

وله

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
ای بی لب من تر چه لبهای تو بود
آخر چو چو من مست نمی بود
لبهات چنین شود ولیکن آنچه دود

وله

شب نیست که عقل در تحیر نشود
ور گریه کنم ز من بپاید نشود
زین می نشود کاسه سر از سودا
آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

وله

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

پیری بسرای بی صدائی دارد
گلزار رخش برنگ و آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شد و در هوا خرابی دارد

وله
آنها که به عقل در سعادت پویند
بردوش همی صد بار خود و ترا سبک گوید
در پای تو اینها نکند هیچ بیست که تو
آن تره که بدید و بد و دیگر روید

وله
تا بوده دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

وله
تا چند به صبح در طلب شامی چند
تنها بوده سبدون ز خشت تنهایی چند
در کسوت خاص آید از عامی چند
بدنام کنند نکو نامی چند

وله
امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

وله
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

وله
آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود باژگون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سر نگون ترا رسوا کرد

وله
اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

وله
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وله
وقتی است که از سبزه جهان آرایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
وز چشم سحاب دیده‌ها بگشایند

وله
در دهر کسی که نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

وله
[illegible] ز ریش تیغ گلی نیز بارد
گل خشت شکسته و باز بگل بسپارد
گر آب چو آب و خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله
زان سر بکلی که پیر دهقان دارد
بر کن که دلم میل سراوان دارد

از سر گل آرزو بدر کن که جهان — در زیر گل آرزو فراوان دارد

وله

روزی که جزای هر صفت خواهد بود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله

زان پیش که غمهات شبیخون آرند — فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا — در خاک نهند و باز بیرون آرند

وله

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند — احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک و گلم بباده آغشته کنید — در کالبدم خشت سر خم سازند

وله

قومی ز گزاف در غرور افتادند — قومی زپی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند — کز کوی تو دور دور و دور افتادند

وله

توبه نکند هر که تنش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند — بازی ز نمازها نجاتش باشد

وله

می باید خورد و کام دل باید راند — در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند — پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وله

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد — باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال — باید بهمه حال که می حق باشد

وله

از باده شب اگر خمارم نبود — می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز — در خوردن روز بخت یارم نبود

وله

در دهر چو آوازه گل تازه دهند — فرمای پیاله می اندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و ز حور و قصور — فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

وله

گویند بهشت و حور و عین خواهد بود — وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه پرستیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله

امروز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

وله

انها که کشنده شراب نابند — وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند — بیدار یکی است دیگران در خوابند

وله

می خور که سمن بسی سما خواهد شد — خوش باش که می بسی بسی بها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی بر خور — زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

وله

شب نیست که آه من بجوزا نرسد — وز گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا — شاید که مرا عمر بفردا نرسد

وله

یاران چو باتفاق میعاد کنند — خود را بجمال یکدگر شاد کنند
ساقی چو می مغانه در کف گیرد — بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد — ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد — فریاد همی زند که می باید خورد

وله

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد — یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله

می خور که تنت بخاک در ذره شود — خاکت پس از آن پیاله و خم شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش — عاقل بچنین عمر چرا غره شود

وله

عشقی که مجازی بود آبش نبود — چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز — آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

وله

ایزد به بهشت وعده با ما میکرد — پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقه حمزه پی کرد — پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

وله

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند — امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر — یکهمدم پخته جز می خام نماند

وله

گویند بهشت و حوض کوثر باشد — وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده بدستم نه — نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

وله

آن قوم که در مقام تمکین رفتند — با آخر کار جمله مسکین رفتند

مسکین مسکین بمرگ ما هم می‌گفتند
وانطایفه کنا بدره تکلیف رفتند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

در دار خرد بخرد و خرد را بپسندند
چون هست بر این قیاس نباشند مرا بپسندند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
بیباکش بگو نه‌ای و خود را بپسندند

وله

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله

در چرخ بانواع سخنها گفتند
این بیخبران که دُر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران بافسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوش شاهم بزی که بنده ناموسند

وله

می نوش که تا عمر از نهادت برود
شغل دو جهان جمله زیادت برود
در آتش تر گزین که این آب حیات
آنگه که شوی خاک زیادت برود

وله

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

وله

چون رشته روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را چو ابریشم طبع
از زخمه روزگار بی ساز شود

وله

گویند مرا آنکسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
تا بو که بحشر با چنان انگیزند

وله

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون فوت شوم بباده شوئید مرا
وز چوب رزم تخته و تابوت کنید

وله

اندیشه جرم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطی است مستند چون توبه کند
مخدوم بلطف از سر آن گذرد

یک جام هزار من و بادین ارزد
یکجرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین نیست باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس علم املا کرد
وانگاه قراضه ریزه قلب مرا
مفتاح خزاین معانی کرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما
بدرید چنین که رفو نتوان کرد

وله

آنها که اساس کار بر زرق نهند
آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین
که همچو خروس اره بر فرق نهند

وله

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

وله

بگذار که غصه در کنارت گیرد
واندوه محال روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

وله

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

وله

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی
میدان که سر جمله فرو خواهد شد

وله

در وقت اجل چو کار هم آماده کنند
در بستر خاکم ز نخ ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد
زنهار که آب و گلش از باده کنند

وله

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
بگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

وله

پا از حرم با سید روزگاری بر باد
تا بود ز روزگار خوردم می شاد
زان بیشترم که روزگارم ننهاد
چندانکه ز روزگار رفتار غم داد

وله

یکروز فلک بکار ما ساز نکرد
هرگز نفسی بمن دمی خوش ننمود

یکدم نفسی از سر شادی نزدم
کان روز دری بصد غمم باز نکرد

وله

می باید بود و مرد می باید بود
سر تا بقدم بدرد می باید بود
وانگه سبقی ز عشق می باید خواند
دیگر چه ز دوست کرد می باید بود

وله

مسکین دل من که در غم هیچ فرسود
آواره ز خانمان بشد دارد سود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

وله

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

وله

آنها که بفکرت در معنی سفتند
در ذات خدا و نه سخنها گفتند
سر رشته اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

آنها که خلاصه جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

وله

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند
گر خوردن سبزه روی زردی خیزد

وله

بیماری و تب در انتظارم دارد
ناخوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هر چه ز بیماری
جز باده خورم همه زیانم دارد

وله

پرهیز نکوی و لیک بی حاصل بود
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

وله

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

وله

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد بند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ماند
چندانکه گمان کنند شوال آمد

وله

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد کی آمد و ندانم کی شد

وله

می خواره اگر غنی بود عور شود
ور عربده آتش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن کنم در یتیم
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

وله

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت نخست
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

وله

فردا علم فراق طی خواهد شد
با طالع سعد قصد می خواهد شد
معشوقه موافق است و ایام بکام
اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

وله

موجود حقیقی بجز انسان نبود
بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یکجرعه ازین شراب بی غش میکش
تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

وله

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد
جز بی خرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما بنگرد

وله

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد
در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود
افکنده بزیر پای دردی کش باد

وله

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

وله

در سر هوس بتان چون حورم باد
بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

وله

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان
تا خاک من از چه جای برداشته اند

وله

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز دهد
وز بیخبری اند چه خبر باز دهند

وله

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبه باد و طاعت در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

وله

[illegible]

گویند که توبه کن اگر وقت آید — چون توبه کنم اگر خدا هم ندهد

وله

کس را پس پرده قضا راه نشد — وز سر خدا هیچکس آگاه نشد

هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

وله

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته دمی آبی سرد

مامور کسی دگر چرا باید بود — تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

وله

چندان بره این ره که دوئی برخیزد — گر هست دوئی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

وله

با یکنار جوئی میباید بود — از هر همه کنار جوئی میباید بود

این نزهت عمر با چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی میباید بود

وله

طبعم همه با روی چو گل می جنبد — دستم همه با ساغر و مل پیوندد

از هر جزوی نصیب خود بردارم — زان پیش که جزوها بکل پیوندد

وله

آنها همه صد پرستان نه پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید

من در عجبم که میفروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله

جنسی که بقدرت سر و رو میسازد — پیوسته همه کار عدو میسازد

گویند شرابه که مسلمان نبود — آن را تو شنا گو که کدو میسازد

وله

گویند که ماه رمضان گشت پدید — من بعد بگرد باده نتوان گردید

در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

وله

گر یار منید ترک طاعات کنید — عمامه مرا بمکافات کنید

چون در گذرم خاک مرا گل سازید — در خشت سر دیوار خرابات کنید

وله

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — واندر طلبش هر دو جهان پیمودند

آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

وله

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند — بس فتنه که از خاک برانگیخته اند

من بهتر ازین نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله

گر مشکل اسرار ازل را نگشاید
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من بینگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

وله

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را
آبی در ده که خاک میباید شد

وله

سودازده را باده پر و بال بود
می بر رخ خاتون چو خط و خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت
باری شب عید از مه شوال بود

وله

بدخواه کسان هیچ بمطلب نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

وله

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند
دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب جویت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

وله

خرم دل آن کسی که معروف نشد
در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
در کنج خرابهٔ جهان بوم نشد

وله

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که پرسیم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

وله

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

وله

آنها که بکار عقل در میکوشند
افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

وله

صنعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیتم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وان روزه بنیم جرعهٔ می باطل شد

وله

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند
در دیدهٔ من آتش غم بنشاند

سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دولت وا رهاند

وله

چون دست بداماں هوس می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی در و که جام صافی
این شیشه فیروزه بکس می نرسد

وله

خلقی که ز روی یار برخواسته شد
تو ظن نبری که دشمن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

وله

خون دل افگار برون می آید
در دیده خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

وله

اندر ره عشق جمله صافان درداند
واندر طلبش جمله بزرگان خورداند
امروز شب و روز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مرداند

وله

بر من قلم قضا چو بی من رانند
این نیک و بدش چرا زمن میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

وله

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
خاکی که نه از روی خرد می بیند
در آینه درون خود می نگرم
آن صورت مرده رنگ خود می بیند

وله

بی جام همه کهنه نو خواهد شد
بی بهر جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو و کوزه اندوه مخور
کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

وله

با مردم نیک و بد نمی باید بود
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بفضل خود نمی باید بود

وله

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا سرو نسبت کردم
زانرو سهی سرو سرافرازی کرد

وله

زانرو که گوی زمین افگنده شود
واجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سر از کوه صراحی بدر آ
باشد که دل مرده بمن زنده شود

وله

رفتیم و زما زمانه آشفته نماند
با آنکه ز صد گهر یکی زنده نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته نماند

وله

آنانکه بصفت بندی موصوفند
دایم بکفی ثنایت دوران موقوفند
گویند که شبلی و جنید هم همه
بی‌شبلی تو ز دلی و کرخی معروفند

وله

گر باده بکوه در دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحی است که او تربیت شخص کند

وله

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

وله

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در این جهان خوش بزیم
من کی دانم که آن جهانم باشد

وله

ساقی علم سیاه شب صبح ربود
برخیز و می مغانه را در ده زود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

وله

سودای ترا بهانه بس باشد
مستانه ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ
با ما سر تازیانه بس باشد

وله

گویند که مرد را هنر می باید
یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما
کاینها همه هیچ و هست زر می باید

وله

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن بنعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی بخند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

وله

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

وله

هم دست من از تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا بمقامی نرسید
وان دل که بماند بود زنا کامی
هم عاقبت الامر بکامی نرسید

وله

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ و فلک بسی چو ما کشته ربود
پر کن قدحی می بکفم میده زود
تا نوش کنم که بودنیها همه بود

وله

یکجرعه می ز ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد

آن کهنه که لب همی از او پاک کنند　　حقا که هزار طیلسان می ارزد

وله

آنکه که سفال عمر بر کنده شود　　و اجزام ز یکدگر پراکنده شود
ورنه آنکه صراحی کنند از گل ما　　حالی که پر از باده کنی زنده شود

وله

آن قوم که سجاده پرستند خرند　　زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پرده اند　　اسلام فروشند و ز کافر بترند

وله

شادی بکن که آن زمان خواهد بود　　جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور　　خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

وله

اسرار ازل باده پرستان دانند　　قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند نه عجب　　شک نیست که حال مست مستان دانند

وله

با شعله مست خوی لب عقل و وقار　　زنهار مخور باده که رنج آید بار
بدمستی و شور عربده در شب تارش　　دردسر و عذر خواهیش روز شمار

وله

چون نیست ترا خبر که او داد قرار　　چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
آن تا نهی به دل چه و چندین بار　　بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

وله

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر　　بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری　　از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

وله

افلاک که جز غم نفزایند دگر　　ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما　　از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

وله

تا چند از این حیله و زراقی عمر　　تا چند سرا درود و بد ساقی عمر
حقا که سمین است و خدا داند　　چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

وله

از بودن اندوه است چه داری تیمار　　وقت است بیهوده دل و جان افکار
خرم زی و جهان بشادی گذران　　تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

وله

ای کرده بتش روزگار پیش سپر　　بر تخت طرب نشین ساغر بر کف
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است　　باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وله

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

وله

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمد و خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

وله

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

وله

گر بت رخ مست بت پرستی خوشتر
ور باده ز جام مست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم
کان مستی از هزار هستی خوشتر

وله

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج گهر
احسنت زهی چرخ مخنث پرور

وله

با یار خوشم جام شراب اولی تر
در دست غمم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست خراب اولی تر

وله

در دایره سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامی است که جمله را چشانند بدور

وله

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
و آسوده کسیکه خود نزاد از مادر

وله

مستی مکن و فریضه حق بگذار
در عهده آن جهان منم باده بیار
در خون کس و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

وله

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

وله

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

وله

کار همه عالم بمراد شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر

گفتی که بکام خویش دستی بزنم
خود نتوانی و گر توانی زده گیر

وله

مردانه درا ز خویش و پیوند ببر
خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چند که هست سد راهست ترا
با بند چگونه ره روی بند ببر

وله

از چرخ بکام سر برافراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هرچه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

وله

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوشباش درین نشیمن کون و مکان
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

وله

جانا می صاف وقت گل خوش میخور
بر یاد بتان نغز و دلکش میخور
می خون رز است رز ترا می گوید
خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

وله

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی گرت گدای بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

وله

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید
خوشباش و غم جهان نابوده مخور

وله

ای خواجه فقیه گر ترا هست خبر
چندین ز حسد منگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع صنعش گویند
تو از دم حیض و از نجاسات دگر

وله

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که با ما گوید راز
زنهار درین سرا چه از روی نیاز
چیزی نگذاری که نیائی باز

وله

ور بر تو افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گر و خونره باش می تاز

چه جای عبادتست و چه جای نماز
گر جمله رفتگان یکی نامد باز

وله

می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

وله

با تو بجز اباحت اگر گو هم راز
زانکه بکنم روی بمحراب نماز

ای اول و آخر همه خلق تویی
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

وله

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز
دارد بجهان و در جهان شور انگیز

واکنون که بفرمان توام حیرانم
القصه چنان دار که کج دار و مریز

وله

بازی بودم پریده از عالم راز
بوتا که بره دمی نشیبی و فراز

اینجا که نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

وله

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه بری خواری ازین رنج دراز

تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

وله

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
بر بانگ نرمک باده خور و چنگ نواز

کانها که بجایند نپایند دراز
وانها که شدند کس نمی آید باز

وله

مائیم فتاده روز و شب تک و تاز
برخیزه نهاده روی در نشیب و فراز

نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر
نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز

وله

ای مرد هنرمند نگه تر برخیز
وان کودک خاک بیز را گو برخیز

وانگاه بکوش که بغفلت پی پیر
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وله

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز

از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بمحراب الستیم امروز

وله

گردیم و گر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم در پنج نماز

هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

وله

بودی که نه وقت بخور و خواب نیاز
گردند نیازمند تا این چار انباز

هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز

معشوق که عمرش چو غمم تا بود دراز / امروز تلطفی بنمود دگر آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت / یعنی که نکویی کن و در آب انداز

وله

از عمر تو چونکه میگذرانشد شب و روز / بگذار که بر خاک تو باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران / ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

وله

بر روی گل از ابر نقابست هنوز / در طبع و دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز / جانا می خور که آفتابست هنوز

وله

با مردم پاک اصل عاقل آمیز / وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش / وز نوش رسد ز دست نا اهل بریز

وله

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز / آراسته بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر / این حکم چنان بود که کج دار و مریز

وله

حکمی که ازو محال باشد پرهیز / فرموده امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز / درمانده جهانیان که کج دار و مریز

وله

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز / از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود / رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

وله

افسوس ازین سگ بچهٔ پر تک و تاز / کو در رفتن بباد بودی همراز
اندیشه دلش باستخوان مایل بود / شد عاقبتش نصیب دندان گراز

وله

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز / تا با تو بگوید از پس پرده راز
کار تو نیاز می گشاید نه نماز / بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

وله

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز / عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

وله

ای بر همه سروران عالم فیروز / دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار / پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

وله

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز / گر برگویم حقیقتش هست دراز

نفسی است پدید آمد از دریائی — و انگاه شده بقعر آن دریا باز

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس

یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله

انها ز دوان کشتن این طاس — و انجام خرابی چنین تنگ اساس

دانسته نمیشود بمعیار عقول — سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

وله

از حادثهٔ زمان آینده مپرس — وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس

این یکدم نقد را غنیمت میدان — از رفته میندیش و ز آینده مپرس

وله

ای چرخ خسیس خس دون پرورش — هرگز ندهی تو بمراد دل کس

چرخا فلکا ترا همین عادت بس — ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

وله

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس — در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همی گفت که افسوس افسوس — کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

وله

خیام اگر ز باده مستی خوش باش — با ماه رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله

تا چند کنم عرضه نادانی خویش — بگرفت دل من از پریشانی خویش

زنار مغان که بر میان خواهم بست — دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

وله

جامیست که عقل آفرین میزندش — صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه گر دهر اگر جام لطیف — میسازد و باز بر زمین میزندش

وله

از نامدها زرد مکن چهرهٔ خویش — وز آمده ها آب مکن زهرهٔ خویش

بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش — زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

وله

با روی نکو شراب روشن درکش — با دوست دل از جفای دشمن درکش

با ساده رخی نشین و بگذار ز خویش — پیراهن کبر و هستی از تن درکش

وله

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش — از هستی خویشتن بیرون آ و باش

در بزم قلندران معنی بنشین — آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

وله

ای دل مطلب ز دیگران محرم خویش — خوش باش بهر درد و دل مرهم خویش

تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش — از همدمست آرزو کنند همدم خویش

وله

می گرچه حرامست مدامش بنیوش — با نغمه و چنگ و صبح و شامش بنیوش

جامی ز می لعل گرت دست دهد — یک قطره ازان مکن مدامش می نوش

وله

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

وله

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ است مرا عیش ولی می چشمش

این قامت همچو تیر من گشته کمان — زو کرده ام از عصا و خوش می کشمش

وله

آن می که خضر خجسته دارد پاسش — او آب حیاتست و منم الیاسش

من قوت دل و قوت روحش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

وله

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش — گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش

القصه چنان سوخت دلم از غم او — کاتش همه تن شد و منم هم آتش

وله

ای چرخ مرا کش به بد مستی خویش — بشناس بلندی من و پستی خویش

من خود ز غم خویش و تهی دستی خویش — پیوسته ملولم باشم از هستی خویش

وله

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنجست نصیب مردم دوراندیش

خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

وله

بنیادی شد همت اگر من واری کوشش — از قهر خدا جامه تن دریده پوشش

عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

وله

یک یک هنرم ببین و ده ده بخشش — هر جرم که رفت جمله بنده بخشش

از باد هوا آتش کین را مفروز — ما را بسر خاک رسول الله بخشش

وله

در کارگه کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

وله

تا دیگ لقای من بود اندر جوشش — در کاسه خوشدلی کنم دردی نوش

ای کوزه گرا گر ز گلم کوزه کنی
وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

وله

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانی است بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

وله

می در قدح انصاف تو جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من
جز ساغر و کاسه کان گرانیست لطیف

وله

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

وله

روحی که منزه است ز آلایش خاک
مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو بباده صبوحی همه دوش
زان پیش که گوید انا لله مساک

وله

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک
بر دوخته و کرده بیانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک
از آب برآورد و فرو برد بخاک

وله

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک
ور نام نکو نیابم شد ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک
آن کس که نمی خورد سر و سنگ اینک

وله

ای چرخ فلک نان شناسی تو نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سماک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شود
پس چرخ زنی بر از تو ای چرخ فلک

وله

تا کی ز جفا های تو ای چرخ فلک
از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
بر سوخته می پراکنی سوده نمک

وله

از آتش آخرت نمی دارم باک
در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد پاک

وله

تا گل نبود نصیب ما خار اینک
ور نور نمی رسد بما نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

وله

چند از غم و غصه جهان تا لا تال — برخیز و بیا دمی گذران حالا حال
از سبزه چو گشت روی زمین مالامال — درکش می لال از قدح مالامال

وله

بگذار دلا وسوسه فکر محال — درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست — تا فرد شوی ز کسی بسر حد کمال

وله

این صورت کون جمله نقشست و خیال — عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش — فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

وله

چون باد بزلف او رسیدن مشکل — وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او بتوان دید — گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

وله

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل — الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خرد می نخورند — از جمله انعام شمار ای احول

وله

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل — از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرد اجل — پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

وله

تا کی زاهد حدیث راه ازل — بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل — هر مشکل را شراب گرداند حل

وله

می بر کف من نه و برآور غلغل — با نغمه عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا نبی می خوردن — می در سر شیشها نگردی قلقل

وله

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

وله

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال — از قال ترا ره ننماید بحال

وله

ای دل بشنو نصیحت اهل جدل — گر باده ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان و قوت روحت باید — می نوش ببوستان بگلبانگ غزل

وله

در سر مگذار هیچ سودای محال — می خور همه ساله ساغر مالامال

با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحلال به که مادر بحلال

وله

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کزان
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

وله

تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشیم
ور ناکس روزگار نیرنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت
عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

وله

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر جمله صواب است که او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

وله

از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز
فردا بخشد باستخوانهای رمیم

وله

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است بگیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

وله

من گر ورق عمر بغم در شکنم
این چند دمی در دل بی غم شکنم
بر چنگ و پیاله دار می پر گردان
باشد که غم جهان بهم در شکنم

وله

در راه تو تا اسب طرب تاخته ام
با عیش و طرب دمی نپرداخته ام
قصد چکنم که باب نشناخته ام
در منزل درد آشیان ساخته ام

وله

یارب تو کلیم سرشته من چکنم
پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که در من آید بوجود
تو بر سر من نوشته من چکنم

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

وله

جانا من و تو نمونه پرگاریم
سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

وله

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

شد دعوی دوستی ز من بر من حرام
الفت ز که مردمی کجا دوستی کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دوستی یکی سلام است و کلام

وله

بر خود در کام و آرزو بر بستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

وله

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

وله

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است و من همه شب ایستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

وله

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رز است و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگوئی
گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

وله

مقصود ز جملهٔ آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دایرهٔ جهان چو انگشتریست
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

وله

ما دست باتفاق بر هم بزنیم
پائی ز سر نشاط بر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

وله

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

وله

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

وله

امروز که نیست در شراب ناکم
زهری بود از زهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاقش می
تریاق خورم ز زهر و نبود باکم

وله

فرزین صفتا که مست غمهات شدم
وز اسب پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی پیل و شاه چون درماندم
رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

وله

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم

گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

وله

ای شیخ ز گیسوش تو مخمور شدیم
از زهد که لایق بهشت نیم
گر هست قبای تو بخیر و دو تا اهل بهشت
من نیز چنان اهل خردمند نیم

وله

سر حلقهٔ رندان خرابات منم
افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز با بادهٔ ناب
وز خون جگر کند مناجات منم

وله

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

دنیا چه فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

وله

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

وله

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما
ما خون دل خونی خود چون نخوریم

وله

ما کز می بیخودی طربناک شدیم
وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم

وله

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

وله

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

من باده ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم — وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم — نابوده بکام خویش نابوده شدیم

وله

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم — عمری که درون مدرسه گم کردیم

وله

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ایم — حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
زینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم — آن کهنه شدست باز باز آمده‌ایم

وله

من در رمضان روزه اگر میخوردم — تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روز و روز من چون شب بود — پنداشته بودم که سحر میخوردم

وله

زینگونه که من کار جهان می‌بینم — عالم همه رایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم — ناکامی خویشتن در آن می‌بینم

وله

در دایرهٔ وجود دیر آمده‌ایم — در پایهٔ مردمی بزیر آمده‌ایم
چون عمر نه بر مراد ما می‌گذرد — ای کاش بسر آمدی که سیر آمده‌ایم

وله

تا افسر جان و تاج کی بفروشیم — دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است — ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

وله

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم — پس بی می و معشوق خطا ایست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم — چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

وله

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل — دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

وله

در پای اجل چو من سرافکنده شوم — از بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید — باشد که ز باده پر شود زنده شوم

وله

جانم ز دریغ‌های بیداست مقیم — بیچاره دل از نهیب فرداست دو نیم
یکبارگی این عمر من ای درّ یتیم — رفته همه حسرتست و مانده و بیم

وله

چون آتش و باد آسمان برگذریم — از آب روان اگر چه پاکیزه‌تریم

در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
باد بهشت جهان باده بده تا بخوریم

وله

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

وله

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

وله

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کان پیک اجل بکار رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

وله

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم
واندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده
کو تلخ مکن خدای تا من نخورم

وله

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیق دهم تا بمناجات شوم

وله

از باده شود تکبر از سر با کم
از باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

وله

یکجو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

وله

در میکده عشق نیازی دارم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنکه بی عشق طهارت کرده
با روی بت خویش نیازی دارم

وله

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

وله

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

وله
بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

وله
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در ویم غنیمت شمریم
شاید که بهم خود و درین وقت رسیم

وله
باشیم که بر مست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

وله
با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشه تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد
یک ذره ز نامه سیه نندیشم

وله
عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم
با نغمه عود و ناله چنگ کشیم
با یار سبکروح دمی بنشینیم
رطلی دو سه باده گران سنگ کشیم

وله
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس ما غم آینده بهر چه خوریم

وله
تا ظن نبری که از جهان میترسم
وز مردن و وز رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقت است با کم نیست
چون نیک نه زیستم از آن میترسم

وله
گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانچه هستم هستم

وله
برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم

وله
در دامن یار بی وفا چنگ زنیم
می با نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم
ناموس بمی دهیم و بر سنگ زنیم

وله
مخمور صبوحی که با تو که بیم یک دم
گر اول کار خود چو بود است آدم

محنت زده ام سرشته اند از گل غم | یکروز جهان بجور برداشت قدم

وله

با آن تا بخرابات خرد سستی نزنیم | بر میکده بگذریم تو شتی بزنیم
دستار و کتاب را گرو ننهیم همی | بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

وله

گل گفت که من یوسف مصر چمنم | یاقوت گران مایه و پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای | گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

وله

با زلف تو کرد دست درازی گردم | از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانه خویش | من با دل خویش دست بازی کردم

وله

چندانکه زخود نیست ترم هست ترم | هرچند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی | هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

وله

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم | وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست امل دراز خود باز کشیم | در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

وله

آن به که ز جام و باده دلشاد کنیم | وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

وله

روزی که بکوی کوزه گر می گذرم | خود را ز میان کوزه ها می شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر بد بریم | شاید که کند کوزه یکی باده خورم

وله

آن لحظه که از اجل گریزان گردم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم | زان پیش که خاک خاکبیزان گردم

وله

یک روز ز بند عالم آزاد نیم | یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار | در کار جهان هنوز استاد نیم

وله

گویند بسی [illegible] چگونه [illegible] کنم | با عشق تو من چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد | تا چشم سوی دیگری باز کنم

وله

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم | وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریا یابم که چه کس می شنود | [illegible] دم نزنم

من گوهر خود بقیمت کم ندهم — درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به ملکت جم ندهم — یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

وله

هنگام گل است اختیاری بکنم — وانکه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند — بر سبزه زجرعه لاله زاری بکنم

وله

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام — آخر کم از آن که من بدانم که کیم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

وله

حق جان جهان است و جهان جمله بدن — واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا — توحید همین است و دگرها همه فن

وله

هر روز زگردش تو ای چرخ کهن — نخل طربم برکند از بیخ وزبن
وین طرفه که با اهل تو از والهت — کس نیست که گویدش نه بشکست بکن

وله

ای چرخ همیشه در نبردی با من — دربان دگر کسی و دردی با من
در صلح چو ماندگان نکردم با تو — در جنگ چو بودکان نکردی با من

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران — خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

نیکست بنام نیک مشهور شدن — عارست زجور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

وله

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن — بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

وله

نتوان دل شاد را بغم فرسودن — وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن — می باید و معشوق و بکام آسودن

وله

کس نیست درین گفت و شنو همدم من — شد ناله من همنفس و محرم من

ای گریه چو طینت دیدهٔ پرنم من — من سر بنهم تا بسر آید غم من

وله

تسکین دل دردمند دیوانهٔ من — هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زدند پیمانهٔ من

وله

قومی متفکرند در مذهب و دین — جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

وله

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود — کایام چگونه می کند با دگران

وله

گویند مرا که می بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

وله

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

وله

بشنو زمن ای زبدهٔ یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بی سر و تن
برگوشهٔ عرصات قیامت بنشین — بازیچهٔ چرخ را تماشائی کن

وله

شرمت ناید ازین تباهی کردن — زین ترک ادا امر و نواهی کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

وله

تو آمدهٔ بپادشاهی کردن — با خویشتن آی زین تباهی کردن
چیزی نه بدهی ور نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن

وله

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن — کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون مست اعتقاد باید کردن — می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

وله

این جسم پیاله بین بجان آبستن — همچون سمنی بر ارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف — آبی است بآتش روان آبستن

وله

بشنو سخن زمانه ساز آمدگان — می گیر برون ز طرز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان — کس می ندهد نشان باز آمدگان

وله

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

وله

بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی نتانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است
چندان که بسرت زند روانی کردن

وله

دوش از سر روح از صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

وله

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

وله

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

وله

از گردش این دایرهٔ بی پایان
برخوردارند دو نوع مردم زادان
یا بیخبری تمام از نیک و بدش
یا بیخبری از خود و از کار جهان

وله

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با عظمت خرد و گردوان دون
ای از تو جهان پر و تو از ره بیرون

وله

می خوردن و گرد گل رخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

وله

زاهد که چرا است توبه نا کردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن من

وله

تا کی غم آن خورم گزین دیر کهن
احوال مرا نه سر پیداست و نه بن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم
ساقی بده هم می که آئین است سخن

وله

چیستان ده حدیث تجنیس مکن
چیزی که نخوانده ای تو تفسیر مکن
چون سر حقیقت از تو معنی طلبد
از دیده بکن روایت از دیده بکن

وله

احوال جهان بر دل آسمان مکن
و انعال بدم ز خلق پنهان مکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو می سزد آن بکن

وله

بر دامن این چرخ نوانگیز کهن
بابا تو بسی یک گریبان بکن
دستی که زمانه را نشاید بشکن
کوته نکن اندوهی که دراز است سخن

وله

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

وله

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

وله

تا بتوانی حدیث رندان مشکن
بنیاد نماز و روزه ویران مکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

وله

از آنکه وقوف است بر احوال جهان
شادی و غم و رنج بر او شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی درد باش و خواهی درمان

وله

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

وله

اکنون که ز نو هزار دستان دستان
جز باده لعل از کف مستان مستان
خیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

وله

در چشم پیاله جان روانست روان
ور روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در درج بلور لعل کانست روان

وله

روزی که مقدسان خاکی مسکن
گر زنده شوند باز در مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن
از خاک بسر کوی تو برخیزم من

وله

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
ور جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا مطلب گذشته حالی بین

وله

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
وز چنبر چرخ جان چندین پاکان
می سوزد و خاک میشود دودی کو

بردار پیاله و سبوای دلجو / برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو / صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

وله

ای آب حیات مضمر اندر لب تو / نگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مردیم / او خود که بود که لب نهد بر لب تو

وله

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو / بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته / بنشسته و میگفت که کو کو کو کو

وله

یاقوت لب لعل بدخشانی کو / وان راحت روح راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد / تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو / بدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد / آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

وله

در دیده تنگ مور نور است ز تو / در پای ضعیف پشه زور است ز تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را / هر وصف که ناسزاست دور است ز تو

وله

روزی که بود وقت هلاک من و تو / از تن ببرد روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم درین چرخ کبود / مه در تابد بسر خاک من و تو

وله

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز و ز نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است بیش یا رحمت تو

وله

ای رفته بچوگان قضا همچون گو / چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو / او داند و او داند و او داند و او

وله

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو / قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش و بر [illegible] / تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

وله

ماییم خریدار می کهنه و نو / وانگاه فروشنده جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت / می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

وله

[illegible] / با قیس و [illegible] گزین کند مسکن تو

آمد شد تو در میان هیچ کس نشناسد — تا زیر زمین چو همسر و بر سر تو

وله

از تن چو برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

وله

گر با خردی تو حرص را بنده مشو — دریای طمع خام سر افکنده مشو

چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر باد پراکنده مشو

وله

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

شد از همه ناکسان نهان داری تو — راز از همه ابلهان نهان داری تو

بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

وله

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنم همه تن — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو — پا سا کن عشوه خانهٔ گردون شو

دانی چه کنی چو نیست سامان مقام — انکار درون بنا بدی بیرون شو

وله

تن در غم روزگار بیداد مده — ما را ز غم گذشتگان یاد مده

دل جز بسر زلف پریزاد مده — بی باده مباش و عمر بر باد مده

وله

در مجلس عشاق نشستیم همه — از محنت ایام برستیم همه

از باده شوقش قدحی نوشیدیم — آزاده و آسوده و مستیم همه

وله

ای یار زر و زر کار باش آسوده — و اندوه زیاده کم خور از بیهوده

چون کسوت عمر بر تنت چاک شود — چه کرده و چه گفته و چه نابوده

وله

فریاد که عمر رفت بر بیهوده — هم لقمه حرام و هم نفس آلوده

فرموده ناکرده سیه رویم کرد — فریاد ز کرده‌های نا فرموده

وله

اندیشه عمر بیش از شصت مکن — هر جا که قدم نهی بجز مست منه

زان پیش که کاسه سرت کوزه کنند — [illegible]

چند از پی حرص در تن فرسوده — ای دوست دلی که گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند — یک دم همراه خویشتن نابوده

وله

تا عاشق و مست و می پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از هستی و خیال — از ما مطلب هوش که مستیم همه

وله

یکجرعه می کهنه ز ملکی نو به — وز هر چه نه در طریق بیرون شو به
جانیست به از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

وله

روزی ملکی مرا که مست افتاده — در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده — در پای تو سر نهاده پست افتاده

وله

نقشی است که بر وجود ما ریخته‌اند — صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌اند
من زان به از این نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند

وله

هر توبه که کردیم شکستیم همه — بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بی خردی — کز بادهٔ عشق مست مستیم همه

وله

ای من در میخانه بسیلت رفته — ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی — بر من نجوی چو مست باشم خفته

وله

هر روز بر آنم که کنم شب توبه — از جام و پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده — در موسم گل ز توبه یا رب توبه

وله

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه — بنیاد نه بر باد است و از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم — اطراف بد و نقد و میان هیچ نه

وله

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده — در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید — لب بر لب و در میان خون افتاده

وله

جانا ز کدام دست بر خواسته — کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید زر آرایند — تو عید بروی خویش آراسته

وله

مشغول چو چرخ بر آغاز رسیده — می خور ز کف ساقی مستانه شده

کان گرگس ما فرا آمد و بیرون فردا بینی که کون زن باز شده

وله

پیری دیدم بخواب مستی خفته وز گرد شعور خانهٔ تن رفته

می خورده و مست خفته و آشفته الله لطیف بعباده گفته

وله

غره چه شوی به مسکن کاشانه بنگر که همیست حاصلش افسانه

همخوابهٔ بادی و تو افروزی شمع بر رهگذر سیل چه سازی خانه

وله

دل دست بطرهٔ طرب ناورده جام می خوشدلی بلب ناورده

افسوس بسر رسید روز عمرم روزی بمراد دل بشب ناورده

وله

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه وان ساغر چون نگار بر دستم نه

وان می که چو زنجیر به پیچد بر خود دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وله

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده مستان شراب را شراب اندر ده

مستیم و خراب در خرابات فنا آوازه بعالم خراب اندر ده

وله

دانی زچه روی اوفتاده است چو ما آزادی سرو و سوسن اندر افواه

کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش وانراست دو صد دست ولیکن کوتاه

وله

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بمانی صد سال صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

وله

گویند حشیش بهر دل تنگی به وز جام شراب و نغمهٔ چنگی به

در مذهب کاملان چنین ماندست یک قطرهٔ می زخون صد بنگی به

وله

ای رفته و باز آمده بلهم گشته نامت ز میان مردمان گم گشته

ناخن همه جمع آمده و شم گشته ریشت ز عقب درآمده و دم گشته

وله

گر اسپ و یراق است و گر فیروزه مغرور مشو بدین که هست دو روزه

از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد امروز سبو شکست و فردا کوزه

وله

اندر پس علم و حیله کم ریزی به واندر سر زلف دلبر آویزی به

زان پیش که روزگار خونت ریزد تو خون صراحی بقدح ریزی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده — بلبل ز جمال گل طربناک شده
هین باده خورید کاین لب گل گرداد — بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

وله

از هرچه بجز حق است کوتاهی به — می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به — یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

وله

ما ایم به لطف حق تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

وله

تا چند ز مسجد و نماز و روزه — در میکده ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا — گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

وله

جا نیست درین راه خطرناک شده — تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو — تا بیخبر از هر دو جهان خاک شده

وله

ای ذره بندگیت یکسان که و تو — و هر دو جهان خدمت درگاه تو
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی — یا رب تو بفضل خویش بستان و بده

وله

از آتش و باد و آب و خاکیم همه — در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفاییم همه — چون تن برود روان پاکیم همه

وله

باده و معشوق و صبوح ای ساقی — از ما بنو و توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی — پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

وله

درده می لعل مشکبو ای ساقی — تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر — خاک من و تو کند سبو ای ساقی

وله

زاهد خبری کرد ز سبو ای ساقی — زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی
پر کن قدح باده تو زود ای ساقی — کان در ازل آنچه بود بود ای ساقی

وله

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی — شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر آرایش دل پر آتش را — بربا و بده بیار آب ای ساقی
در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی — برگیر ز آتشم بآب ای ساقی

تا عقل گریبان دلم خواهد داشت — دست من و دامان شراب ای ساقی

وله

بشکست شکوفهٔ می بیار ای ساقی — دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند — جام می لعل و روی یار ای ساقی

وله

هنگام صبوح است خروش ای ساقی — یاد و غم و کوی میفروش ای ساقی
ده جام صلاح است خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

وله

چون هست زمانه و شباب ای ساقی — برخیز بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح عقل بر در زده ام — می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

وله

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

وله

چون بیخ نهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب بان ایساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست — با این دو سه روزه در جهان ایساقی

وله

در سنگ اگر شوی چو یار ایساقی — هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب — باد است نفس باده بیار ای ساقی

وله

تا چند زیا سین و برات ای ساقی — بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند — آن روز بود شب برات ایساقی

وله

صبح خوش و خرمست خیز ای ساقی — در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم — این یک دم عمر را که فردا عاقی

وله

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله

در ده می لعل لاله گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یکدوست که پاک اندرون ایساقی

وله

گر زانکه بدست افتد از می دو منی — می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد — از سبلت چون تو ئی و ریش چو منی

وله
افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم نه چه می‌کنند ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

وله
هان تا بخرابات مجازی نائی
تا کار قلندری بسازی نائی
این ره ره مردان سرافرازانست
زنهار درین کوچه ببازی نائی

وله
گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسپندی رانی
با لاله‌رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

وله
در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای
از کلهٔ پادشاه و دست گدای

وله
ای از کرم ذات تو عقل آگهی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه از رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

وله
سازندهٔ کار مرده و زنده توئی
دارندهٔ این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی
کس را چه گنه که آفریننده توئی

وله
ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

وله
ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک فکندی می گلگون مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

وله
ای دل چو ببزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی
از بود و نبود آن بکلی رستی

وله
گه گشته نهان ز روی بکس نمائی
گه در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیانی و خودی بینائی

وله
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

وله
ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عمریست فشمین تو شربت باد — کامی و مقیم خطهٔ خاک شوی

وله

پیوسته بخور شهوت لقمانی — این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو بود — آنها که تو در آرزوی ایشانی

وله

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — اما تو چنانکه مینمائی هستی

وله

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری

وله

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی — بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی — این آمدن تیرمه و رفتن دی

وله

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی — از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی — بنشین به بهشت با بهشتی روئی

وله

چون می نرود باختیارت کاری — خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری — چندین چه بری بیهوده هر تیماری

وله

گر هست ترا درین جهان دسترسی — هان تا نزنی بی می و ساغر نفسی
پیش از من و تو بیار نبود بسی — دنیا نکند گرامی از ار کسی

وله

ای دهر بکردهای خود معترفی — در خانهٔ لطف جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان — زین هر دو برون نیست ز بی یا خرفی

وله

زنهار کنون که میتوانی باری — بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید — از دست تو هم برون رود یکباری

وله

چون نیست مرا خاصه بدان ساقی — صد قفل زهید نوع بر دانه ساقی
چون وا نهم بسر خود باده بده — وز حد خود بدر گذرانید ساقی

وله

بی خبر ز خود حساب اگر دانستی — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی مستخور غم باده که بسیار بخورد — بسیار بخور دگر خوری ورنخوری

پیری دیدم بخانهٔ خماری — گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری — رفتند و کسی باز نیامد باری

وله
بر کوزه گری پریر کردم گذری — از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری — خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

وله
برگیر پیاله و سبو ای دلجوی — بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مه‌روی — صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

وله
ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی — وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم — باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

وله
شاد آمدی ای راحت جانم که توئی — نو آمده و من نه بر آنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من — چندان می خور که من ندانم که توئی

وله
ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی — بر پای خرد تمام بند دگری
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی — تا گوهر او بر کف دستش ننهی

وله
بگشای دری که در گشاینده توئی — بنمای رهی که رهنماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانیند و پاینده توئی

وله
رو بی خبری گزین اگر با خبری — تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بی خبری کار تو نیست — هر بیخبری را نرسد بیخبری

وله
چندین غم بیهوده مخور شاد بزی — واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است — انگار که نیستی تو آزاد بزی

وله
در باغ چو غنچه نیش اول دهی — شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمدهی
از چوب نبیند کسی که بها نیب — ور بیشه چو گوئی که همی رویدنی

وله
یا رب بگشا بمن در رزق دهی — بی منت مخلوق رسان از حضرت خود
از باده چنان مست نگهدار مرا — گر بی خبری نباشدم درد سری

وله
گر آمدنم بخود بدی نامدمی — ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین دیر خراب | نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

وله

ای دل تو بسعی این معما نرسی | در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز | کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

وله

ای چرخ چه کرده ام بمن راست بگوی | پیوسته مرا فکنده در تک و پوی
نانم ندهی تا نبری گوی بکوی | آبم ندهی تا نبری آب ز روی

وله

هان تا بدبستان بدرشتی نشوی | یا از در نیکوان بزشتی نشوی
می خور که بخوردن و نخوردن می | گر اهل دوزخی بهشتی نشوی

وله

خواهی که پسندیدهٔ ایام شوی | مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا | بدگوی مباش تا نکونام شوی

وله

روزی که دلم برنگ آبی یابی | در کنج دلم بسی خرابی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری | سر گم نشوی مردم آبی یابی

وله

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

وله

ای باده تو شربت من لالائی | چندان بکشم ترا ز نوشین آئی
کز دور مرا هر که ببیند گوید | ای خورده شراب از کجا می آئی

وله

با درد قناعت کن و آزاد بزی | دربند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور | در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

وله

از دور پدید آمده ناپاک تنی | وز دور چو چشم بینش نیز بهی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد | وانکه چو می لطیف و مردی چو بهی

وله

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی | پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم | انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

وله

از آمدن بهار و از رفتن دی | اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته است حکیم | غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

تا در تن تست استخوان و رگ و پی — از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی

وله
گر روی زمین بجمله آباد کنی — چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

وله
گویند بحوری که بلاکش باشی — وز روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — این یکدم اگر شراب سر خوش باشی

وله
از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — زان پیش که بگسله ز تازه نفسی

وله
دنیا نفسی و من بد و یک نفسی — اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباش — این عالم بی وفا نماند بکسی

وله
خشتی ننهم پا بزم بهشتی — زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم بقهر هر انگشتی — خوبی نبود مگر برم باز کشتی

وله
می خور که ظریفان جهان زاد و دهی — برگرد و بنا گوش زمی ملتی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی — صد توبه شکسته به که بشکسته می

وله
تا کی ز غم زمانه محزون باشی — با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش — زان پیش کزین دایره بیرون باشی

وله
جز راه قلندر بخرابات مپوی — جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی — می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

وله
تا در هوس لعل لب و جام میی — تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه حشو است خدا میداند — تا ترک تعلق نکنی هیچ نیی

وله
زان پیش که از جام اجل مست شوی — زیر لگد حوادث پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا — سودی نکنی اگر تهی دست شوی

وله
ای آنکه خلاصهٔ جهان ارکانی — بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیوی و ددی و ملکت و انسانی
با هستت هر آنچه بینائی آنی

وله

هر چند ز دست دهر غمکش باشی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

وله

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

وله

با درد بساز تا دوائی یابی
از درد بنال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائی یابی

وله

اول بوجودم چو آشنائی کردی
آخر ز خودم چرا جدائی کردی
چون ترک منت نبود از روز نخست
سرگشته بعالمم چرا میکردی

وله

از دست عمر می گشودم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
بشکفت خوش آن کسی که در خانهٔ او
یاریست چو ماهی و قدحی چون سالی

وله

آن به که ز دنیا که خوری یا نوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

وله

من ترک همه کردم و ترک می نی
از جمله گریز باشدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم
پس ترک می مغانه کردم هی هی

وله

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه‌ئی در خاکی

وله

گر شادی خویشتن در آن میدانی
کآسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
سید ار مصیبت که عجب نادانی

وله

هنگام سفیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

وله

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

وله

ای سوخته سوخته سوختنی / وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن / حق را تو کجا برحمت آموختنی

وله

ای دل می و معشوق مکن در باقی / سبالوعس را کن و مکن ترّاقی
گر پیر و احمدی خوری جام شراب
زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص بخیام فی شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۳

هذا

رباعیات باباطاهر همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

بلبل شیر و پلنگی ای دل ای دل / بمو دایم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت وریژم / بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

وله

با این بی آشنایی بر کیا نشتم / با این بی خانمانی بر کیا نشتم
همه از در برانی شو ته آیم / ته گر از در برانی بر کیا نشتم

وله

سوته دلهانی بوره تا بنالیم / زعشق آن گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا بگلشن / اگر بلبل ننالد ما بنالیم

وله

اگر مستان مستیم از توایمان / وگر بی پا و دستیم از توایمان
اگر گبریم و ترسا و مسلمان / بهر ملت که هستیم از توایمان

خرم آنان که هردامان ته وینن   سخن‌ها وا ته گیرن وا ته نشینن
اگرم دست نیی کایم ته وینم   بشم آنان بوینم که ته وینن

وله

دلی دارم که بهبودش نمیبو   نصیحت میکرم سودش نمیبو
بیادش میدهم نش میبرو باد   بر آتش مینهم دودش نمیبو

وله

پریشان سنبلان پرتاب مکه   خماری نرگسان پرخواب مکه
بیبینی ته که مهر از مادر بینی   دربینی روزکار اشتاب مکه

وله

چو مو یکسو ته دل پروانه ته   بعالم همچو مو دیوانه ته
همه ماران و موران لانه ویرن   من دیوانه را ویرانه ته

وله

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی   که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت   دل لیلی از آن شوریده تر بی

وله

ته کت نازنده چشمان سرمه سایی   ته کت بالنده بالا دلربایی
ته کت مشکینه گیسو در نقابی   ابی واجی که سرگردون چرایی

وله

هزارت دل بغارت ور ته بیتی   هزارانت جگر خون کرده بیتی
هزاران داغ ریش ایسیم اشمرت   هنی لشمرته از اشمرته و بیتی

وله

من آن مرغم که اتیم آتشینی   بیابین خشتی بستر زینی
هی جر جمم که مو دوست دارم   نه هر که دوستداری حالش اینی

وله

اگر دل دلبرو دلبر کدامی   وگر دلبر دل و دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم   ندونم دل کمو دلبر کدامی

وله

نسیمی کز بن آن کاکل آئی   مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش   سحر از بسترم بوی گل آئی

وله

بوم از عشق خوبان گیج و ویجه   مژه بیهم زنم سیلابه ریجه
دل عاشق بسان چوب تربی   سری سوجه سری خونابه ریجه

وله

الاله کوهساران هفته بی   بنوشه بر کناران هفته بی

بنادی میکرو سحره و شهرو
وفای گلعذاران هفته بی

وله

بلای دل بلای دل بلایه
که چشمان کرد دل مبتلایی
اگر چشمان ندیدی روی زیبا
چه زونی دل که خوبان در کجایی

وله

بی تو یک دم دلم خرم نمانی
و گر روی ته وینم غم نمانی
اگر دردوم قسمت نمایند
دل بیدرد در عالم نمانی

وله

اگر شیران ابیزاری ازکه ترسی
برانی ور بخوانی ازکه ترسی
باینیه دل از عس مو ترسم
دو عالم دل ته واری ازکه ترسی

وله

دلا راه تو پر خار و خسک بی
گذرگاه تو بر اوج فلک بی
اگر دست بر آید پوست از تن
برافکن تا که بارت کمترک بی

وله

بند بند دلم مانند نی بی
مدامم درد هجرانت پیی بی
مرا سوز و گدازت تا قیامت
خدایا تا قیامت تا کی بی

وله

مسلسل زلف بر رو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان زان کری آن تار زلفان
بهر تاری دلی آویته دیری

وله

هران باغی که دارش سر بدر بی
بدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

وله

من آن بحرم که در ظرف آمدستم
من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آید
الف قدم که در الف آمدستم

وله

مو از قالو بلی تشویش دیرم
گناه از برگ و باران بیش دیرم
چو فردا نومه خونان نومه خونند
مو در کف نامه سر در پیش دیرم

وله

خوشا آنان که الله یارشان بی
بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان ماوایشان بی

وله

بشم واشم ازین عالم بدر شم
بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم
که این دیری بسه یا دیرتر شم

وله

بپوشم ز هجرت جامه نیل — کشم بار غمت چون کوه بر دل

دم از مهرت زنم همچون دم صبح — از آن ترسم بیایدم صور اسرافیل

وله

خداوندا ز بس زارم از این دل — شو و روزان در آزارم از این دل

ز بس نالیدم از نالیدنم کس — ز مهجوریستان که بیزارم ازین دل

وله

خداوندا اگر بوشم یا که پوشم — قدح پر اشک خونین واکه نوشم

همه کز دیده برباشند سو تو آیم — تو ام گیزه در بامی سو که پوشم

وله

مدامم دل پر آذر دیده تر بی — خم عشقم پر از خون جگر بی

بسویت زندگی یا بیس از مرگ — تو اگر بر سر خاکم گذر بی

وله

بنیه اشکم بمژگان تر آئی — بنیه نخل امیدم بی بر آئی

بنیه در کنج تنهائی شو و روز — نشینم تا که عمرم بر سر آئی

وله

دلت ای سنگدل بر ما نسوتی — عجب نبود اگر خارا بسوتی

بسوجم تا بسوجانم دلت را — در آذر چوب تر تنها نسوتی

وله

اگر آئی بجانت وانوازم — وگر نائی ز هجرانت گدازم

هران دردی که داری بر دلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بسازم

وله

جره بازی بدم رفتم بنخجیر — سیه دستی بزد بر بال من تیر

بره غافل مچر در چشمه ساران — هران غافل چره غافل بره تیر

وله

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وله

بیا یک شو بر افروز و باطاقم — بجل در محنت و درد و فراقم

بطاق جفت ابروی تو سوگند — که جفت غمم تا از تو طاقم

وله

ز شور انگیزی چرخ فلک بی — که دایم چشم زخمم پر نمک بی

دمادم دود آهم تا سماوات — تنم نالان و اشکم تا سمک بی

وله

همه دوران نصیب جان ما بی — ز درد و بار فراقت کیمیا بی

رسد آخر بدرمان درد هر کس دل بابی که دردانش فنا بی

وله

سیه بختم که بختم سرنگون بی سیه روزم که روزم واژگون بی
شدم خار و خسی کوه محبت ز دست دل که یارب غرق خون بی

وله

دو زلفانت بود تار ربابم چه میخواهی ازین حال خرابم
تو که باما سر یاری نداری چرا هر نیمه شو آئی بخوابم

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی اگر غم اندکی بودی چه بودی
بیا لینم حبیبم یا طبیبم ازین دو گر یکی بودی چه بودی

وله

سو که سر در بیابانم شو و روز سرشک از دیده بارانم شو و روز
نه تو دیرم نه جایم میکرو درد همی دانم که نالانم شو و روز

وله

مو آن رندم که نامم بی قلندر نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد گیتی چو شو گرده بخشتی وانهم سر

وله

دلی دیرم ز عشقت گیژ و ویژه مژه بر هم زنم خونابه ریژه
دل عاشق مثال چوب تر بی سری سوژه سری خونابه ریژه

وله

بیا سوته دلان گرد هم آئیم سخن باهم کریم غمها کساریم
ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن سوته تریم سنگین تر آئیم

وله

ز گشت خاطرم جز غم نروئی ز باغم جز گل ماتم نروئی
ز صحرای دل بی حاصل مو گیاه ناامیدی هم نروئی

وله

من آن شمعم که اشکم آتشین بی کسی کو سوته دل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز ز ته شامم چنین روزم چنین بی

وله

بیته یارب بستان گل مرویاد اگر رویاد هرگز کس مبویاد
بیته گر دل بخنده لب گشاید رخش از خون دل هرگز مشویاد

وله

عجب رازی عجب لاله دلی بی بگرد لاله عذاران کاکلی بی
عجب سر زنی چنایم پا همی دلی صبا واز سحر سوته دلی بی

وله

بروهی دلبری گر مایلستم — نکن منعم گرفتار دلستم
خداوا ساربان آهسته میران — که من واماندهٔ آن قافلستم

وله

منم آن عاجزین مرغی که فی الحال — بسوجم عالم ار بر هم زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار — بسوجم عالم از تأثیر تمثال

وله

دلم از درد تو دایم غمینه — ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که مو ته دوست دارم — نه هر کت دوست دار و حالش اینه

وله

ته که ناخوانده علم سماوات — ته که نابردهٔ پی در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی — بیاران کی رسی هیهات هیهات

وله

از آن روزی که ما را آفریدی — بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت — ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی

وله

قوای ناله غم اندوته دونو — عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته دلان واهم بنالیم — که قدر سوته دل دل سوته دونو

وله

نگارا تازه خیزا کجائی — بچشمان سرمه ریزا کجائی
قفس بر سینهٔ طاهر رسیده
دم رفتن عزیزا تا کجائی

تمام شد کتاب رباعیات باباطاهر همدانی علیه الرحمه فی شهر
ذی الحجة الحرام سنه ۱۳۱۰
هجری نبوی
تمت

هذا

رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر بجهة بعضی
از مطالب مجرب است بجهة رسیدن بمردان خدا و هدایت یافتن هر روز پنج مرتبه

بسم الله الرحمن الرحیم

مردان خدا از خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

بجهة گشایش کارها هر روز پانزده مرتبه با اسم یا فتاح بخواند

ای خالق ذوالجلال ای بار خدای
تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند
یا قفل مهمات مرا در بگشای

بجهة برآمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخواند

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک
عن غیرک اعرضت و اقبلت علیک
مالی عمل صالح استظهر به
قد جئتک راجیا توکلت علیک

بجهة مهمات خود را بخدا واگذاشتن هر روز هفت مرتبه بخواند

الله لغیر یا دمن بیکس بس
لطف و کرمت یا من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

بجهة برطرف شدن گناهان هر روز چهارده مرتبه بخواند

افعال بدم ز خلق پنهان میکن
دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

مطابق الحفظ من رحمة الله صد مرتبه بخواند

یارب بگشا گره ز کار من زار
رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کی بودم درگاهی
محروم ازین درمکنم یا غفار

بجهة دفع جمیع امراض و علل مریض دائم بخواند شفا یابد

ای در صفت ذات تو حیران که و مه — از جمله جهان خدمت درگاه تو به
علت تو بستانی و شفا هم تو دهی — یا رب تو بفضل خویش بستان و بده

بجهت آمدن باران چهل تن هر یک چهل بار این رباعی را بخوانند مجربست

یا رب سبب حیات حیوان بفرست — از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنهٔ حیوان و نبات — از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

با عجز و انکسار این رباعی را بجهت تخفیف گناهان بخوانند

گر من گنه جمله جهان کردستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

بجهت حفظ از مار و عقرب هر شب سه بار بخوانند مجرب است

بستم دم مار و نیش عقرب بستم — نیش و دم شان بیک گره پیوستم
سنج و قرنات قرنیتا قرنی — بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجهت توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان — از افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهت کفارهٔ گناهان این رباعی را ورد خود سازد مجرب است

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — از شرم گنه فکنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخوانند

یا رب ز گناه زشت خود منفعلم — از قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان — تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهت وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفت مرتبه بخوانند

یا رب ز قناعتم توانگر گردان — وز نور یقین دلم منور گردان
احوال من سوخته سر گردان — بی منت مخلوق میسر گردان

بجهة گشایش کارهای مشکل هشت بار بخوانند مجربست

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی / در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده / بگشای خدایا که گشاینده توئی

بجهة درد غربت و تنهائی اگر بخوانند رفع شود

ای جمله بیکسان عالم را کس / یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری / یا رب تو بفریاد من بیکس رس

بجهة کشف اسرار و صفای باطن پنج بار رو بقبله بخوانند مجربست

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب دربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

این رباعی را باسم یا حی یا قیوم بخوان

هنگام سفیده دم خروس سحری / دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح / کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

بجهة مهمات دنیوی این رباعی را باسم یا کافی المهمات بخوان

یا رب بمحمد و علی و زهرا / یا رب بحسین و حسن و آل عبا
کز لطف بر آر حاجتم در دو سرا / بی منت خلق یا علی الاعلی

بجهة گشایش کارها و افزونی رزق هر صبح جمعه بخوانند

ای خالق خلق رهنمائی بفرست / ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است / رحمی بکن و گره گشائی بفرست

بجهة رسیدن بمطلوب و مقصود باسم یا هادی این رباعی را بخوانند

من کیستم آتشی بدل افروخته / بر خرمن عشق چشم خود دوخته
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم / شاید که رسم بصحبت سوخته

بجهة تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح و ظهر و شام هر وقت شش مرتبه باسم یا رؤف یا عزیز بخوانند

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما / یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما

نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما
یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

بجهة تسخیر قلوب مجرب هر روزی صد مرتبه بخواند

گر در یمنی چه با منی پیش منی
گر پیش منی چه بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

بجهة التفریق در یک مجلس [illegible] مرتبه بخواند

این گنبد خضری که از کجا پیدا شد
این صورت قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد
این لکه ابر از کجا پیدا شد

تمام شد رباعیات سلطان ابو سعید ابو الخیر فی شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۳۱۱

خاتمه رباعیات شیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت
ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقة برهان العارفین و سلطان الواصلین امین
و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی
یا رب ز شراب عشق سرمستم کن
از هر چه ز عشق خود تهی دستم کن
در عشق خودت نیست کن و هستم کن
یکباره به بند عشق پابستم کن

وله
آنکس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

وله
ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
از جمله گنهم توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله
آنکس که به بندگی قرارش باشد
با نیک و بد خلق چه کارش باشد
گر بنده اختیار در باقی کن
آن خواجه بود که اختیارش باشد

وله
با داده حق اگر تو راضی باشی
از هیچ کسی کی متقاضی باشی

راضی شو و خوش باش که کیفیت دور
مستقبلی آید که تو راضی باشی
وانی که ترا عشق چه می‌فرماید
گر نفس هوا را بکشی می‌شاید

وله

در بند هوای نفس اماره مباش
تا بر تو در صفای دین بگشاید
درویش برو حق عبادت بگذار
شکر کرمش همه ساعت بگذار

وله

ای آنکه توانگری و نعمت داری
شکرانه نعمتش بطاعت بگذار
از بی ادبی کسی بجائی نرسید
در بیت ادب بهر گدائی نرسید

وله

سررشته ملک پادشاهی ادب است
تا چیست که جز بپادشاهی نرسید
تا در ره عشق او مجرد نشوی
هرگز ز خودی خویش بیخود نشوی

وله

دنیا همه بند تست بر در گه او
در بند قبول باش تا رد نشوی
گر دامن دیدار تو بر چنگ آید
سهلست که پای عمر بر سنگ آید

وله

هرچند گدای کوی عشقم حقا
از جمله جهان بی تو مرا ننگ آید
او نیک و بد مرا نکو میداند
تو خواه نکو خواه بگو میداند

وله

تو بنده با نیاز و او بنده نواز
گر میکشد و میکشد او میداند
یاد تو انیس خاطر غمگینم
بی یاد تو من هیچ گهی ننشینم

وله

بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز
شمع غم تست بر سر بالینم
ما را سر و سودای کس دیگر نیست
در عشق تو پروای کس دیگر نیست

وله

جز تو دگری جای نگیرد در دل
دل جای تو شد جای کس دیگر نیست
هر روز من از روز پسین یاد کنم
بر درد گنه هزار فریاد کنم

وله

از ترس گناه خود شوم غمگین باز
از رحمت او خاطر خود شاد کنم
با خلق میامیز که مغرور شوی
در خلق مباش و از آن دور شوی

وله

با خلق جهان نکو تو را از دل خویش
درمان نتوانند و تو رنجور شوی
خوش شد دل مسکین ز جگر خاری دل
هم بگذرد ایام غم و خاری دل

وله

شادم که بخواب دیدمش ناگاهی
گوئی اثری نبود بیداری دل

یکدانه ز حق هر که بر گردن بست
آن دانه بنزدیک خدا رهزن بست
فردا نه هی بود و زخ امروز اگر
یکموی ز حق دیگری بر تن بست

وله

اندر ره فقر دیده نادیده کنند
هرچه ز حدیث اوست نشنیده کنند
خاک ره او باش که شاهان جهان
خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

وله

با فاقه و درد هم نشینم کردی
بی خویش و تبار و هم قرینم کردی
این مرتبهٔ مقربان در گه تست
آیا بچه خدمت این چنینم کردی

وله

با صنع تو هر مورچه رازی دارد
با شوق تو هر سوخته رازی دارد
ای خالق ذوالجلال نومید مکن
آنرا که بدرگهت نیازی دارد

وله

گشتم بهوس گرد و نیکت بسی
حاصل نشد از عمر مرا جز هوسی
تا میماند ز عمر یارب نفسی
دریاب که جز تو نیست فریادرسی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین قال الشیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقة برهان العارفین و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه

ای ز درد تشنگانت ابر گریان آمده
یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشهٔ
رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده
صد هزاران عاشق سرگشته بینم بر امید
بر سر کوی محبت الله گویان آمده
سینه ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده
دیده ها بینم ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری میزنند
بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده
پیر انصار از شراب عشق خورده جرعهٔ
همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی و ای حکیمی که پوشندهٔ خطائی ای صمدی که از ادراک

یا جلیلی وای واحدی که در ذات و صفات بیهمتائی وای قادری که الهی را سزائی وای خالقی که گمراهان را رهنمائی جان ما را صفائی ده و دل ما را هوائی ده و چشم ما را ضیائی ده و ما را از کرم و فضل خود آن ده که آن باید

یا رب دل ما را تو به رحمت جان ده	درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه باید جستن	داننده توئی هر آنچه دانی آن ده

الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما مگیر الهی همه عمر خود برباد کردیم و بر تن خود بیداد کردیم و شیطان لعین را شاد کردیم بود و نبود ما یکسان از غم ما را شادی رسان الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بجودی خود الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم اگر جوئیم رضای تو جوئیم و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم الهی بنیاد حسد با خاک ده و باغ امید با آب تر کن الهی بر سر خاک خجالت نثار کن و ما را ببلای خود گرفتار مکن الهی از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامهٔ بلا بر تن خود بریدیم و جامهٔ پلاس پوشیدیم پرده عافیت دریدیم الهی تو موجودی که در دنیا بدان خشنودم که در تو نگران نگریم بدرویشان مسکینان نگرید الهی تو کریمی اولی تر که در آخرت بدان خشنودم که در مطیعان نگری در عاصیان نگری الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او را بباد نیستی بر دادی الهی کسی از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم فضل ترا کران نیست شکر ترا زبان نیست الهی اگر چه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بهشت بی تو جای شادی نیست و جز از دوستی تو جای آزادی نیست الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر از تو بود بینداخت

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند	فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

الهی دلی ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار آنجهان بسازیم الهی دانائی ده که از راه نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و

یکدا الهی ده که صفحهٔ حرص ما باز نشود و چشم امید ما جز بروی تو باز نشود الهی گیرم که دست آویز ندارم فرو دارم به پذیرای کرم نمی‌ندارم الهی مگوی که چه آورده اید که درویشانیم و مپرس که چه اندوخته اید که رسوائیم الهی تحقیقی ده که از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی خاکم بسر اگر از پشیمانان نشویم و براه او رکه میسر کردی آن نشویم الهی تو بساز که دیگران ندانند و تو با قرار که دیگران نتوانند الهی تو بساز کار من و منگر بکردار من الهی دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی که به بهشت رهنمون کند الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن نیاریم الهی دلی ده که در آتش هوا نبود و سینهٔ که در آن آسیب زرق و ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت تو گزیند الهی نفسی ده که حلقهٔ عبودیت تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه بقوت بازوی ماست آنرا که خواند واسطه در میان نبود و آنرا که راند هیچ گناهی نکرده بود الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده الهی از کشتهٔ تو بوی خون نیاید و از سوختهٔ تو بوی دود چرا که سوختهٔ تو بسوختن شاد است و کشتهٔ تو بکشتن خوشنود الهی ما در دنیا معصیت بسیار کردیم دوست تو محمد صلعم غمگین شد و دشمن تو ابلیس شاد الهی اگر فردا عقوبت کنی باز دوست تو محمد صلعم اندوهگین شود و دشمن تو ابلیس شاد الهی تو شادی بدشمن مده و اندوه بر دل دوست منه الهی اگر بپرسی حجت نداریم و اگر بسنجی بضاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم مائیم همه مفلسان بی‌مایه و همه از طاعت بی پیرایه و همه محتاج و بی سرمایه الهی اگر یکبار گوئی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من الهی اگر کاستی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است الهی چون بتو نگریم پادشاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم بلکه از خاک کمتر

پیوسته دلم دم از رضای تو زند	جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید	از هر برگش بوی وفای تو زند

الهی چون نیکان را استغفار باید کرد تا نیکان را چه کار باید کرد الهی گفتی بکن و نگذاشتی و گفتی مکن و بر آن داشتی الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد

الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم الهی می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی
الهی چون همه آن کنی که خود خواهی پس از این بندهٔ مفلس چه می‌خواهی الهی همه می‌خواهند که در
تو نگرند و عبد الله می‌خواهد که تو در وی نگری الهی علمی که افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو
خواهی کرد در اول شرمسار مکن الهی امر بدین مسلمان چه کار است کرم کن که همه را نرسد چه مقصد
است الهی چون دریای عنایت تو موج زند خیابانت که پدید آید و چون بچشم رحمت نگری گناه که نماید
الهی آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان و بیامرز رایگان که تو خدایی نه بازرگان

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

الهی محبت دوستان تو بجانست و با غیر ایشان تاب جان نیست الهی چه فضیلت است
که با دوستان همراه کرده و چه سعادت ایشانرا در دنیا آورده هر که ترا یافت ایشانرا شناخت
و هر که ایشانرا شناخت ترا یافت الهی هر که را خواهی بر افکنی گو با دوستان تو در افتد
الهی گل بهشت در نظر دوستان خار است و جویندهٔ ترا با بهشت چه کار است

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است	دم جان بخش چون بویت ندارد
مقام خوب و دلجویست فردوس	ولیکن رونق کویت ندارد

الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است الهی حالی
تراست باقی رشته‌اند زاهدان مزدوران بهشتند الهی بحور و قصور ننازیم اگر نفسی
با تو بر آریم الهی اگر بدوزخ بری دعوی دار نیستیم و اگر بهشت بی جمال تو خریدار نیستیم

در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید	از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند	صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

الهی دعا بدرگاه تو لجاج است چه بداند که بنده بچه محتاج است الهی کاشکی
عبد الله خاک شدی تا نامش از دفتر وجود پاک شدی

دی آمدم و نیامد از من کاری	امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری	نا آمده به بود از این بسیاری

الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا که از تو نیکی آید و از عبدالله بد الهی اگر همه عالم باد
گیرد چراغ مقبلان کشته نشود و اگر همه جهان آب گیرد باغ مدبر شسته نشود الهی اگر نور در

عبادت است اما کار عنایت است

انجا که عنایت الهی باشد	فسق ار حجر کار پادشاهی باشد
وانجاهی که قهر کبریائی باشد	سجاده نشین کلیسائی باشد

الهی ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت بود و باقی بهانه الهی تو انگران
بزر و سیم نازند و درویشان به سخن قیمت سازند الهی اگرچه شب فراق تاریک است
دل خوش دارم که صبح وصال نزدیک است

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد	اندر دو جهان دو زلف دلبر گیرد
باشد عجب نباشد از دلبر او	کاو را بکمال لطف در بر گیرد
مستی ایشان عالی است از من باقی	مست تو ام از جرعه و جام آزادم
مرغ تو ام از دانه و دام آزادم	مقصود من از کعبه و بتخانه توئی

ورنه من ازین هر دو مکان آزادم

الهی آنرا که خواهی آب در جوی او روان است الهی گر مصطفی در دامن آدم تو
ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی از روی ادب با بگرده ایم اما در حقیقت
تو فتنه انگیخته الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی الهی نزدیک
تورا می جستم خود را میبافتم اکنون خود را میجویم تورا یافتم

از صبح وصال تو خبر بود عدم	انجا که من و عشق تو بودیم بهم
روزانه اگر کسی نبودیم همدم	شب هست مرا غمت چه انیس و ندیم

الهی به عجز و بیچارگی خود گواهیم و از لطف و عنایت تو آگاهیم خواست خواست
تست من چه خواهیم الهی اگر بد امانت لئیم روز نخست سید النبی که چنینم الهی چون سگ
را بار است و سنگ را دیدار است عبدالله را امید ای چکار است

در بارگهت سگان ره را بار است	سنگ را بار است و سنگ را دیدار است

من سنگدل و سنگ صفت از جهت تو — نومید نیم که سنگ و سنگ را یار است

الهی اگر قدر نافرمان است قلم رفته را چه درمانست الهی چون تو در غیب بودی من در غیب بودم و چون تو از غیب پیدا شدی من از غیب جدا شدم الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید از بیش او را و اگر او را بخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش او را الهی بیزارم از آن طاعتی که مرا بعجب آورد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوزان این دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را الهی هر پائی که شکسته تر باعث عبدالله نهی هر دلی که سوخته تر بود بر مقام او راه دهی الهی چون تو انستم بدانستم و چون دانستم تو انستم الهی بحرمت آن نام که تو آنی و بحرمت آن صفات که چنانی فریادم رس که میتوانی الهی چاشنی که دادی تمام کن و بیرقی که تا یابی مدام کن و بدن ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بهشت ما را مدام کن الهی نوازنده غریبان توئی و من غریبم دردم را دوا کن که توئی طبیب الهی

دلیل هر گمگشته یارب ز تو آنچه من میخواهم — افزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد — من آمده ام ز تو ترا میخواهم

الهی اگر کار بگفتار است بر سر همه تاجم و اگر بکردار است بموری محتاجم الهی برین بساط پیاده ام بر رخ هر که آوردم اسب جفا بر ما بتازد از آنکه فرزین طاعت کجرو است الهی در آن ساعت که در ششدر اجل درمانده باشم از دیو فیل صورتمان در امان خود نگهداری الهی

از آن خوان که از بهر نیکان نهادی — پس آن خسته نصیب من بینوا کو
اگر نعمت جنت بطاعت نباشد — پس این هیچ خواهند لطف و عطا را

الهی دیده که دشمن بین افگار شود و چشمی که دوست بین شود یکی در هزار شود الهی آنچه دو چشمی پوشیدیم هیچ از ما نیاید از آنچه در گوش شنیدیم نه ظالمی که گوییم زنهار و نه مرا با تو حقی که گوییم بیار آنچه روا داری میدار و دین برداشته خود را فرو مگذار الهی والذین جاهدوا در آن گفت قلم رفته را چه درمانست الهی چون سقاهم تمامست شرابا طهورا کدامست الهی آنچه از آن ناگسسته بر ما بگذرد الهی همه از روز پسین بترسند و عبدالله از روز پیشین الهی ما را کشتم [illegible] الهی دست عبدالله بگیر [illegible]

نشسته الهی تو بر آن کریمی من لئیم و من تو را کریم تو لئیمم زیرا که کرم تو افزون من از بیش است و من
با جرم خود در تقصیرم الهی همه ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله ترسد که دی چه رفت
اگر حساب با پایه دار انست من هیچ نیستم و اگر با مفلسان است من از همه پیشم الهی چون توانا
چرا نیم که در ملکوت کنم الهی دردمند تو از تو شاد است بنده درمند تو عزیز تو و آزاد
است الهی اگر چه گناه من افزون است اما عفو تو از حد بیرون است الهی اگر چه بیمم مسلمانم
و اگر چه گنده ام پشیمانم الهی اگر بسوزانی سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم الهی چه روز
که بر می آید ناکس ترم و چند انکه پیر و هر آن بیش ترم الهی کار نه برنگست به پوست بلکه بعنایات
دوست است الهی ما امید تو در دل بکار است گر چراغ مرده را چه مقدار است الهی حکیم
تا ترا شناسیم و خون دل از دیده بپالاییم الهی نه کلید دارم که در بگشاییم و نه کرم دارم که
بر خود ببخشاییم ای یگانه که در آفرینش مقدسی چه شود اگر دردم باز پسین مفلسی را بفریاد رسی

بی حکم تو چرخ یک زمانی نبود	بی امر تو خلق را زمانی نبود
گر بگذری از کرده و ناکرده من	من شود کم ترا زیانی نبود

ای عزیز دنیا جای عبور است عاقبت آن گور است نه شهرستان سرور و نه بیت
بی اقامت سرا بیست بی استقامت زخم نیشش بیرحم است مطلقه ابراهیم ادهم
است گریخته غفلت بیداد بیست رانده جنید بغدادیست خانه محنت نابیست بلعون
بایزید بسطامیست و خود پرستان دون همت را دیر است مردود ابو سعید ابو الخیر
است جرعه سوز هر تلخی است پشت پا زده تحقیق بالتخییت بر داشته اشقیاست
البقیاست هر که طالب او ذلیل و زبان عذر او کلیل و این آیه از حجت او بلیل کرد قل
متاع الدنیا قلیل ای درویش نظر کن بگورستان غافل مباش چون مستان تا ببینی چند
مقابر و مزار و خفته در آن نازنینان گلعذار صد هزار ره جهد کردند و کوشیدند و در آتش
حرص و هوس جوشیدند و کلاه از جواهر پوشیدند و باده تنعیم کردند و سبوها نوشیدند
بردند حیلها نمودند تا نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرتها بردند انها نهانها
و تخم محبت دنیا در زمین دل کاشتند و آخر رفتند و بگذاشتند تا کی همه را بدام مرگ کشانید و شربت

تا کوزه مرگ از دست ساقی اجل چشیده‌ایم ندای عزیز از موت بلند پیش و تحمل بردار آن پیش و گریه‌های
بر تو دوزخ بود ماوای تو بی آنکه دوستان تو در خاک در جای تنها جوی باشند و بزبان حال گویا شده
که ای جوانان غافل و پیران بیحاصل نگردید و یا نه آید که در پی ما آیید که ما در خاک و خون خفته‌ایم
چهره در نقاب کفن نهفته و هر یکی پاره و رو نهفته و نهفته از یاد شما رفته‌ایم ما نیز مثل شما بر بساط دنیا
و کامرانی بوده‌ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده‌ایم و بر بستر راحت و استراحت غنوده‌ایم
و بر فرش کمال تقدم مرادی پیموده‌ایم عاقبت شربت تا کوزه مرگ چشیدیم و از دنیا و زندگانی دنیا
و فانی دیدیم تا خبردار شدیم خود را دیدیم بر باد فنا داده و بر خاک محنت و عنا افتاده نه از اهل و عیال
دیدیم مرحمتی نه از مال و منال منفعتی هم تا نعیم باین بدا است اگر در پیش بود ای قیامت
اکنون ما را نه دوباشی نه فراشی نه نقدی نه قماشی نه سامان نه نوائی و نه امکان صوت و
صدائی همه هستیم مشت گدائی حظ از دنیا حرام است نه گوشت نه پوست ما نصیب کرم است
وقتی که ما را امکان بود و کوهر مراد در دکان نکردیم متری که چه ستانیم چیزی عاقبت در پریشانی
افتادیم و در تنها نجا جان بدادیم اگر نداری جنبان در ما نگرید کنون که هر یک ما اسیر ایم و ماتم خود
سیداریم و اشک حسرت از دیده میباریم حال تا پنها پنهاست و بر گرد ما تنها تنهاست
العزیزان روا آورید براه دو حال نگشید نگاه که نه از نام تا ست خبری نه از اجسام ما اثری
همه ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده خانمان ما خراب منزل و دکان ما بر روی آب
بر بستر ما دیگری تا بیت بیتیان ما غائب رخساره ما را خاک خورده و گل روی ما پژمرده لبان ما
گرد آمیخته و دندانهای ما در لحد فرو ریخته و زبان ما فرو بسته و دهان ما در هم شکسته تمامی
اعضای ما بر هم خورده و آتش حرص ما افسرده و مرغ روح ما از سر پریده و سبزه حسرت
از گل ما دمیده ما در خاک تیره و شما در خواب غفلت ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب
ای درویش نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و غفلت بگذاری و شاد از جهت
دنیا حاصل کنی از عقبی که دنیا را بقا و ثباتی نیست و او را با هیچ کس وفائی نیست چنانکه
حضرت رسول ص در حق دنیا چند کلمه فرموده که تا ایشان از خواب غفلت بیدار شوند

و ترجمه بعضی از آن سخنان اینست که — گردیم چو ما سفر ازین دار فنا

بگذاشته با شما مقام و ماوا / ما نیز بگذاشتیم همه حال که بود
من بعد بر استان من واویلا / ای درویش قیامت فراموش مکن

واز معصیت دور باش و در طاعت کوش

اگر در ظلمت است اینک سراجت / حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون کل شیء من علیها / بستانند از تو این تاج و رواجت
بروی تخت و تابوت خشبی / بخواری گر بود تختی ز عاجت
کنون از حق فراغت میتوانی / بگور آئی نبینی احتیاجت
ترا پیش آید چند گاهی / که فاسد گشته از عصیان مزاجت
گشادی ها طلب اکنون ز توبه / که تا فردا شود بینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار / مگر فضل خدا باشد علاجت

ای اهل جاه بیدار نگاه و مسجد بیگاه و شب و روز در گناه دنیای شما آبادان و دین شما تباه از کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری عمری بکاستی و عذری نخواستی مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین و بازگشت تو بسوی رب العالمین در جوانی لا ابالی و در پیری بی حاصل غم دنیای دنی در دل و از آخرت غافل شوی

دلا در کار حق مسکن نظرها / که در راه تو هی بینم خطرها
گشای از خواب غفلت چشم تا من / بگوش هوش تو گویم سخنها
نگر در خلق گورستان فکنده / ز نیک و بد رفتند جمله سفرها
بیا شاهان مهتر و بند در خاک / کز ایشان در جهان ماند اثرها
معاصی زهر و شهد از تو نموده / بکام نفس تو همچون شکرها
گذرگاهی است این دنیای فانی / نشاید مرد عاقل در گذرها
چو در پیش است مرگ ای پیر انصار / تماشای جهان کن در سفرها

ای عزیز بدانکه دنیا سرای ترکیب و آدمی برای مرگ چاهی است تاریک و راهی است باریک ای شاهی بر انگیخته بار مظالم در پشت و چراغ ایمان کشته ای عزیز جهد کن تا مرده

شوی و صاحب تجربه و درد شوی با همت درویشان و دولت ایشان رخساره تو از رو
و مهر دنیا در دل تو سرد شود که دنیا جای بازی کودکان است و عادت و شیوهٔ
ایشانست که پیوسته خود را بیارایند تا مرد و نامرد ایشان را بیابند

خواهی که درین زمانه مردی گردی	اندر ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان بگرد مردان میگرد	مردی گردی چو گرد مردی گردی

ای عزیز در رعایت دلها کوش و عیب کسان بپوش و دین بدنیا مفروش بدانکه
حقتعالی در ظاهر کعبه بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبه ساخته که از جان و دل است
آن کعبه ساختهٔ ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا کردهٔ رب جلیل است آن کعبه
منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمن است آن کعبه حجاز است
و این کعبه راز است آن کعبه اضافت خلایقست و این کعبه عطای حضرت خالق است
آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمادم آنجا مروه و عرفاتست و اینجا محل نور ذات حضرت
محمد صلعم آن کعبه را از بتان پاک کرد و تو این کعبه را از اصنام هوا و هوس پاک گردان

در راه خدا دو کعبه آمد منزل	یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن	کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل

ای عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه آزمایش است یکی را همت بهشت یکی را دولت
دوست ای من بفدای آنکه همتش همه اوست طالب دنیا رنجور است و طالب
عقبی مزدور است و طالب مولا مسرور

ای طالب دنیا تو یکی رنجوری	عقبی طلبی تو از حقیقت دوری
مولا طلب که داغ مولا داری	اندر دو جهان مظفر و منصوری

ای درویش اگر طالبی ره پاک کن و پشت پا بر آب و خاک کن همت باش و
مجرد و شکسته باش و خاموش که کوزهٔ درست را بدست برند و شکسته را بر دوش
اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن

شرطست که چون مرد ره درد شوی	خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی

هر کو ز مراد کم کند مرد شود	کم کن الف مراد تا مرد شوی

گل باش و خار مباش یار باش و اغیار مباش یار آزار مباش با نیک به از کار نیک باد بد به از یار بد یار فروشی اسلام است خود فروشی کفر تمام است چون یار الست کار تست سهلست

صد سال اگر ایتم الکبر کحل بود	آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت	کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

الهی عزیز و بیچاره کرد است عارف بیچاره بهشت رسد لطهارت بعد نقش شکسته شود و اگر حاجت از الله غیر الله طلبید آینه در اجابت بروی بسته شود امید قولش بهشت بهانه است مقصود خدا خانه است الهی بهشت بی تو ندارم مراد و سر هر دو اید دوزخ تاب تو ندارم مرا چه به انکه کار شب روزه و نماز است تشنگی و نیاز است نماز زیادتی کار پیره زنانست و روزه زیاد از نان بضاعتست صرفه نانست حج کردن تماشای جهانست نان ده که نان دادن کار مردانست

الهی شنیدی که حیدر کرار	کافران کشت و قلعه ها بگشاد
تا نداد آن سه قرص نان جوین	هفده آیه خدایش نفرستاد

بدانکه هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با خلق با انصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع از حضرت خواجه عالم پرسیدند که چه فرمائی در حق دنیا حضرت فرمود که چه گویم در حق چیزی که بمحنت بدست آورند و بشفقت نگاه دارند و بحسرت بگذارند

دنیا همه تلخست بسان زهره	حسن نیست که در جگر نشاند زهره
هر کس که گرفت از وی امروز نصیب	فردا ز قبول حق ندارد بهره

بدان العزیز که رنج مردم دو چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند و از آن دگران از آن خویش میخواهند چون رزق تو از دیگران جداست پس این همه رنج بیهوده چیز است همه از کیسه بردار و بر زبان بگذار و همه از دنیا بردار و بر ایمان نه و ای بیچاره کسانیکه روز بستم میبرند و شب بخواب بسر میبرند ندانند که خدای چه میکند فردا

از اصحاب قبور رباعی

عمرم بغم دینی دوران می گذرد شب خفته و روز مست تا چاشت تمام	هر لحظه ز دیده سیل خون می گذرد ای قامت شریف بین که چون میگذرد

ای عزیز در طفلی پستی در جوانی مستی در پیری سستی پس ای مسکین خدا را کی پرستی بدانکه این خدای تعالی شناختند بغیر از آن پیرو گشتند امروز از خدای نترسی فردا بترسی

قولی بسر زبان خود در بستی گوئی که بیک قول شهادت رستم	صد خانه پر از بتان یکی بشکستی فردات کشند خمار کامشب مستی

ای درویش اگر بیائی درباز است و اگر نیائی بی نیاز است دوست میداری بیا تا بماند و اگر دشمن میداری بجو تا نماند ای درویش بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر عمر دل زنگ پذیر است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است دی رفت و باز نیاید و فردا را اعتماد نشاید غنیمت دان که دیر نپاید و بسی نپاید که کسی را از ما یاد نیاید بدانکه چهار چیز نشان بدبختی است بی شکری در نعمت و بی صبری در مصیبت و بی رضائی در قسمت و کاهلی در خدمت عنایت عزیز است نشان آن دو چیز است اول عصمت و آخر توبه ای بینای او و ای توانای بی یاور سه چیز از ما در سه وقت بردار محرومی در وقت یار و رسوائی در وقت شمار و محجوبی در وقت دیدار العزیز جل سبحانه و تعالی الفضل را بدست قبول برداشت حبشی زاده سیاه را بهشت و قرشی زاده چون ماه را بکشت طوفان شاه بخدمت شیخ آمد و بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدای تعالی بر من رحمت کند یا نه گفت ای قطره منی در قرار و ای قدرت چند منی گمان میبری که از کمان با خود برخوری طوفان شاه گفت مرا نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هر که سودا طلبد ترا نصیحت نشد و هر که ناصح الیمی بد و نصیحت نکند چه توانست کرد با اینکار و چه توان کرد با این کردار چه توان گفت از این اسرار یکی را زخم بی ترابی کشته و دیگری در خانه ام پا لی خفته و سوکان سبحان الذی اسری بعبده گرد برگرد او گرفته لطف او گوید سیاه قهر او گوید ببر و باران از سنگ دریغ نیست و صحبت ابا یزید

دریغ

و بعیبت یکی بید و دو نیز سید و دیگری خفته و سه پیوند از این عالم نا آموخته کاه در زمره و کاه سوخته یکی هفتاد سال علم آموخت چراغی نیفروخت و یکی در همه عمر حرفی نشنید و در آن حرف بسوخت کسی را که حق توفیق نداده براه پیدا آمد اولیا و راه نمودن انبیا

هر که را رنگی و وجهی داده سلطان ازل	هر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل
احتیاط با چه سنجد پیش تقدیر اله	چون ترا بیرون کوی کرده چوگان ازل
هر چه کاری می بهاران تیره ماه آن بدرو	تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل
آنچه باری می خواست آتشم بس کجهم	دست جهد و جهد را بر روی سندان ازل
تا به پیری می نماند دائما جایع بود	هر دل و جانی که جایع مانده بر خوان ازل
غیر تسلیم و رضا الضار با تدبیر چیست	عقل عاجز را که کرده در میدان ازل

ای عزیز کاری کن که کاهل نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نگردی

هر که آن تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش پیش آرد

اگر از دل بیرون کنی اندیشه و کاهلی پیشه خود جای کنی در دوزخ و بر آوری آه و فغ و ولزا کنی پرده و دو کوی حکم سلطان ازل این بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست انبیا با همه زیرکی و اولیا با همه چالاکی ظاهر شرع را نکو ندو در باطن خوض ننمودند تو درین بیم نفس از کجا این هوا و هوس نهار تا نگوئی که نقش کارخانه ایست منصور تا باشی حضرت حق جل و علا پیغمبر باید بر که را در وجود آوردم از بهر سجود آوردم تا کار سازم خواندم و بیراسیدم با سلیمانم داندما عبت ثقلین در میزان کرم من کم از کاهی امده بکوشید تا فردا نگوئید کاشکی اینکار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه همه کار باش که کاروان بر سر راهست اگر واپس مانی اوراچه گناهست از عارفان جهان فشانی علیست و دنیا لی که از معرفت نشان ده و در و هان نیست ابراهیم را چه زیان که آذر پدر اوست و اگر آزر چه سود که ابراهیم پسر اوست این کار بعقل قدیم است باین غافل مشو که خدا کریم است شبی بر خیز و قیامت نما تا قیامت سست و دوش اگر بر تو بغفلت گذشت باک امشب و دوستش کن که بیا داد است سعقت کیر زاد بسیر که سفر دور و دراز در پیش است از

نداست چراغ افروز که عقبه بس باریکست ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که بخاک رسی نعمت خوردن بشکر لذت این جهانیست و محنت کشیدن بی صبر هلاکت جاودانیست بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خویشتن را غره مکن که سبحان غفور است قال عیب آنست که آنرا عیب است بیدار شو که هنگام طاعت بیگاه مشو و مقبول هوشیار شو که آخرت تباه مشو حقتعالی دنیا آفرید و به خلق بیاراست گفت این جای بلاست آخرت را بیاراست و گفت این نشان عطاست خود را بتقوی بیاراست و گفت اینجا افزود آنچه دو گیتی آن است اگر پای داری بند او دارد و اگر سر داری کنار او دارد نظم

غافل مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

شانزده چیز دوستی و بندگی را شاید اول جودی باید بی لجاجت دویم صحبتی باید بی آفت سیم موافقتی باید بی مخالفت چهارم نشستی باید بی ملالت پنجم گفتنی باید با سلامت ششم یاری باید بی عداوت هفتم عشقی باید بی تهمت هشتم دیده باید با امانت نهم شناختنی باید بی جهالت دهم خاموشی باید با عبادت یازدهم حلم را باید بی اشارت دوازدهم یقینی باید بی خیانت سیزدهم لقمه باید با حلاوت چهاردهم از پای جرم آید و از توبه غرامت پانزدهم شب نماز باید و روز زیارت شانزدهم همت صافی باید و دل با هدایت تا کار با آخرت کرد کفایت هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست هر که بدانست که نیک و بد را پاداش خواهد بود از غفلت برست هر که بدانست که قسمت روزی نکرده است از حسد برست هر که بدانست که اصل از خاکست از کبر برست هر که بدانست که قضای خدای بوی خواهد بود از غم برست هر که بدانست که از آسمان جز هیچ بیچواست او بیست از حیلهٔ خود برست هر که عنایت او بر خود دانست از تکلیف برست هر که نور اخلاص یافت از ریا برست پیر در باش کار خام مکن و در کوی هوس مقام مکن دل بخلق مبند که خسته گردی و دل بحق بند که وارسته گردی و مترس از کسی که نترسد و هر چه کنند مشنو اگر بر روی آب روی خسی باشی اگر در هوا پری مگسی باشی دل بدست

اگر پادشاهی باشی آن گدایی کنی و اگر بیتو نماید آنچه سزای تست چنان باش که باشی چنان باش که نمائی اگر خالق را شناختی و مخلوق را شناختی علمی که از بهشت بیگانه ات ملامت مکن و دانا و طاعت بنداد دعوی کرامت مکن هر نعمتی که در آن شکر نیست نقصانست و هر جهالتی که در آن صبر نیست زیان جاودانیست هر ایمان که در آن اخلاص نیست کفر نهانیست هر طاعتی که در آن علم نیست ضایع گردد زنگار نیست بندگی کردن عطایا ملک را حرامست تو اما بنده باش چون همه عالم ترا غلامست اگر از قفس دنیا رستی تا کتاب ابد و لطف احد پیوستی لقمه خواهی هر جائی صحبت کنی بیوفائی فرزند خواهی خدائی نهی در رسوائی اگر بی انصاف نداند که انصاف صفت انصاف داند که بی انصاف کیست

ای جان تو در پی هوا گشته گرو بنشین پی کار خویش چند این تگ و دو
زیرا که همی خرند در رشتهٔ عشق صد جان مقدس مطهر بدو جو

درین راه گریهٔ یعقوبی باید ناله مجنون با دل پر درد باید دامن مجنون نام تو در نام تو آن کرا الست و در کیسه انگی نه دعوی هزار دستان مکنی و زهره با نگی نه اگر حاضر باشی با نگی اگر نه دو بانگی

آنجا که همای سر نگون خواهد بود بنگر باری که جغد چون خواهد بود

آه آه از تفاوت راه و بیراه آهن از جایگاه و پارهٔ آهن از جایگاه یکی نعل ستور و دیگری آئینهٔ شاه باش تا گرد مصاف وا شود و سوار از پیاده جدا شود تو پنداری همه جانند نه کالبدی جاسد می پنداری که دارند

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی در غیر او نظر بمحبت چرا کنی
از جستجوی غیر تو بیگانه شو اگر خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی
جنا که شور و ولوله در آسمان فگند آنگه که تو زبیم خدا ربنا کنی
ملک بهشت از تو شود گر زروی عجز خود را فدای خاطر یک بی نوا کنی
انصاف را چه روز شوی روشن ای سپهر خود را فقیر بر در سلطان گدا کنی

الهی اگر را بشناختند بعرش و کرسی نیز دانستند بعزیزا و را دارند و روی طمع از دیگران بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی و منت بر هر که نهادی امیر او گشتی تکمین نان از ایشان طلب که ازین دو نان دو نان بستان حاصل شود نظم

دلا چون بر بدی زود تا نان طمع ... ز قوت کسان قوت جان مخواه
ستان خور که حاجت و هیچ وقت ... ز دکان دونان یکی نان مخواه

دادن عزت است و ستدن عار و دادن حکمت است و طالب بسیار هر که بر خود بندد و بر خود خندد و حق تعالی حجی زا مستحق نه بیند و طلب علم عزت است و طلب مال ذلت و علم در ستاج است و مال در گردن غل اگر میخواهی از آن خواه که دارد و میخواهد که خواهی و از آن مخواه که ندارد و بترسد که بخواهی ای درویش و لطف و کرم باز ترا این همه غفلت و ناز تو اه نرفتنه از آن نموده اند و رنه که زد این در که درش گشوده ای عزیز میری که در سجودی نیست صفحه به از آن دستی که در وجودی نیست گنجینه از آن

در هیچ کس بچشم حقارت نظر مکن ... تا در تو هم بدیده تحقیق ننگرند
زیرا که هر چه هست ز درویش پادشاه ... چون نیک بنگری ز یکی اصل جوهرند
تفضیل پس میانه این هر دو جنس نیست ... در خورد و خواب چون همه با هم برابرند
جود و سجود چون بگذشتی ازین دو راه ... باقی هر آنچه هست ز انعام کمترند

ای عزیز صحبت خلق را درد سر دان و دوای او تنهائی و تنها را با خلق صحبت و نه حق را از ما جدائی ای بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و بمعنی در حضور است و بسا کس را از ما نو بزانو و بهزار فرسنگ دور است خود را در معنی نزدیک آرد و رقرب صوری بسا که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستانست و قربت معنوی از دلگرانی در امانست

آنکس که گرانست و بداند که گرانست ... والله که گرانست و سبکروح روانست
وانکس که گرانست و نداند که گرانست ... والله که گرانست و گرانست و گرانست

ای درویش شکر ایمان و یقین را که عین نفس تو یقین است و از دیگران شکر اگر مردی عیب پوش باش و اگر درویشی عذر نیوش باش نظم

عیب کسان منگر و احسان خویش ... دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست ... خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار ... تا نکند در تو طمع روزگار

ای عزیز دست از ظلم کشای و از آه مظلومان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بیخبریست و مظلوم را نکو راندن مایهٔ در بد بیست بنیاد و ستم خرابی اساس دین است و ظالم را عذاب الهی در کمین است

مکن که آه فقیری شبی برون تازد	هزار همچو تو از خانمان براندازد
ز تیر آه یتیمان مگر نمی ترسی	فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد
حذر نمای از آن نالهٔ سحرگاهی	که گر بکوه زند روزی در آن مسازد
بوقت نیمه شبی گر بگوید ای الله	هزار همچو تو از خانمان براندازد
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو	ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد
متاز بر سر مظلوم سائلی ای ظالم	که دست فتنهٔ ایام بر سرت تازد
اگر بحل نکند سائل ستمدیده	جزا دهنده تو را در جهنم اندازد
زبار جور پشیمان منال عبدالله	که گر حسی ببند کردگار بنوازد

ای درویش سرمایهٔ عمر غنیمت دان و نجات نفس از عبادت جوی همه وقت مرگ را یاد کن و ترک این همه فساد و بیداد کن سلاح از علم ساز و از آموختن دل تنگ مساز نادانان را زنده دان و نفس را مرده بر زبده جاهل اعتماد مکن خودشناسی را سرمایهٔ بزرگ دان و طاعت حق تعالی را مغتنم شمار در همه کارها یاری از حق طلب کن و از دشمن دوست رو محترز باش و از نادان مغرور اجتناب نمای ناشنیده و نادیده مگوی بعیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن	چشم بد خود بعیب کس باز مکن
چون سر دل هر بنده خدا میداند	خود را تو درین میانه انباز مکن

ای عزیز قول از راستی باز مگیر و در جواب سخن تعجیل مکن تا نپرسند مگوی تا نخوانند مرو و سفره پیش آنچه نخورند در گذار تا دیگران خورند آنچه خود ننهاده بر مگیر تا مگر ده را گرده مشمار دل را بازیچه دیو مساز و در نهان بهتر از ظاهر باش و نان همسایه را مخور و نان خود را از کس دریغ مدار از قربان نفس حذر کن دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار مدار با ناشناس همسفر مشو اندک خود را به از بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور دوستی خدا را در علم آغازی شناس

خود را از حال خود غافل مدار سعادت دنیا و آخرت را در صحبت دانا شناس طاعت خود بغرور مشو و عمل خود را به ریا بزبان میار نظم

منما و مشنوان عمل خویش را بخلق ‌‌ ای عمال را نهفته ز بهر چشم و گوش به
از طاعتی که بهر فریب خلایق است ‌‌ با آن چنانکه و زمزمه نای نوش به

ای عزیز از نادان دامان فراهم کش و با جهال منشین سخاوت پیشه کن فقر را فخر دان تحمل خدای را ضی باش نیک خلقی و کم آزاری پیشه کن اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش بکس روا مدار آنچه بخود روا نداری تا توانی از خود لاف مزن نظم

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را ‌‌ وز جملهٔ خلق بر گزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت ‌‌ دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ای مؤمن صادق نکوئی کن تا بدل یابی بسخن سخت کس را رنجه مکن بندهٔ حرص مباش فریفتهٔ عمل مشو مال را عاریت دان و تندرستی را غنیمت شمار بدانکه هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار از مردم نوکیسه وام مگیر حرمت خانهٔ قدیم نگهدار از تعصب دور باش زبان را از فحش نگهدار مردمان را در غیبت آن گوئی که در روی توانی گفت و تکبر و فخر مکن ناسپاسی و ناشکری را بخود راه مده نیازمندان را سرزنش مکن درویش را نومید مگردان حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان نکوئی خود را بمنت بزبان میار چون مردمان را در بدی دیدی مدد کن خلق بخود امیدوار گردان و عقوبت بیدار از گناه کن بغم کسان شادی منمای در درویشی خود را خوار مگردان ترک شهوتها و لذتهای نفسانی کن

گر بر سفر شهوت و هوا خواهی رفت ‌‌ از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده ‌‌ میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی و اهتمام جنابان
عمدة الاعیان آقا محمد علی صاحب شیرازی و
حاجی آقا بی شیرازی بخط اقل بندگان
میرزا مهدی شیرازی در شهر ذی الحجة الحرام
سنهٔ ۱۳۱۰ از نور طبع درآمد